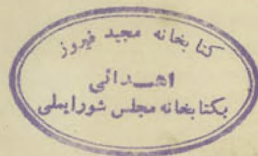




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سحاب اصفهانی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۰۰) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۶۴
۵۲۲۸



1931



هذا کتاب سحاب

بسم الله الرحمن الرحیم

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد ترک وفا — هزار گونه اساس نشاط کرد بپا

چه شد که اینهمه گردید ز آسمان ظاهر — چه شد که اینهمه گشت در جهان پیدا

نشان مهر نمایان گشت چون اختر — رسوم عیش شده دوم ماه چون عنقا

چنانکه شده است جهان جایگاه عیش نشاط — که غم بخاطر عشاق اسم ندارد جا

جفا نمودن از نیکوان دگر شهر — برون ز خاطرشان گرده بود میل وفا

زمانه کام روا گشته خلق را چندان — که کام اهل هنر شد بهر هنر روا

بهای باده چنان منقرد شد ارزان کرد — که در عوض بستانند تیغ شعر روا

بوصف کوثر و غلمان بر لقمه زاهد نیز — نخست طره معشوق و ساغر صهبا

بیمن فر قدومش فهم اینکه کس نبود — بنقد حاصل امروز نسیه فردا

سپهر محفل عیشی بدهر چیده که آن — شده است بزم جهان رشک جنت المأوا

هزار دست ضیا داده ز هر آن شمع — که کف کلیم ضیا داشت کی ید بیضا

بجسم مرده دلان مطرب آورد صد روح — اگر مسیح کند روح مرده احیا

هزار نور مشاهده بین زعکس شمعش — چو کان گوهر با سبب لؤلؤ لالا

ریاض دهر مزین چو روضه فردوس — بساط خاک بر اختر چو گشته مینا

فروغ شمع و نور چراغ داده چنان — ضیا بسبب گرد در محفل دنیا

در مشکلات دقیق شهر شد ظاهر — در رازهای نهان زمانه شد پیدا

بر چمن محیط سراب زرفشان اکنون — برسر بسیط زمین گاه آتشین دریا

ز نور آتش نفس عاشقان شراره آسا / چو از کمان دل خشکان خدنگ دعا

وزان شراره فشان تیرهای چرخ شکاف / حکیم هاتف بنمود محال خرق سما

ز بسکه بر سر آن دود بود شب کوکب / زمینه گشت سراسر ثوابت عنبر سارا

سپهر دار همی گشت هر طرف چرخی / چو چرخ جوزهر گوزه مار آتشین اژدرا

بهشت برج مرتب شد از هر برجی / ستاره‌ها ز بسیط زمین و چرخ هوا

ز هر طرف شجر آتشین گر خواهند / نظر بدیده طوبی شد مخلص خطا

کجا دماند اوراق زرفشان سدره / کجا برآید تاریخ آتشین طوبی

دمیده از آذر نوع گلستان خلیل / شکفته از شجر طور آتش موسی

پدید گشته ز هر بام صد فروزان ماه / در رقص مهر بد در شب چو جوم سها

اگر ز جای روستی نمود بود همین / حسد ساخت تخته از دگر ید بیضا

ز کاسه‌های سفالی مگر کنون شده / در هر یکی بجوانان شفق فروغ افزا

بر

بی نهنگ ز هر سو شناور اندر آب / اگر نهنگ بود از چه جا در آتش جا

کسی ندیده نهنگی در اندر آب چنین / دگر سمندر در آب از چه یافته جا

پس از نظاره او صانع دهر همه بدم / فرو بجیب تفکر سری در این سودا

در این چه آینه نقش بدیع زرنگ است / بکارگاه جهان دست نقش بند قضا

بنا گه از بلاغ مخمصه طرب بزم / بدین ترانه خجسته شد بلند آوا

که اینک از اثر عیش شهنشاه جهان / چنین شده است زمین و زمان نشاط افزا

ستوده فتحعلیشاه آنکه افسر اوست / بر آسمان ز جلال آفتاب جهان آرا

طراز محفل گیتی صورتا چون او / نبسته اندر او جام امهات آبا

میان بخدمت تخت شه بسته سپهر برین / چه سر کله چنان مهر بر زبر ما

در آرزوش سر خدمت فلک نیغید قبول / بجوی و پرش ره طاعت جهان بپای ضیا

سخی بدید ز لطفش چو نور از خورشید / الم نهفته ز قهرش چو باد در خارا

غبار از آتشش از مژگان بیم آید | خلاف طاقتش آتشبازان خوف جا

هنجر و شد و آتش فتنه هزار اعضا | زپس اعانت ادکشته تقویت فرما

مگس مخلب باز گرسنه صید شاهان | غنیم زنخچه کرکس دسره طعمه ربا

بجاه تو چه فزاید وزان چه کم گردد | ز مهربانی احباب و کینه اعدا

که آفتاب جهانتاب را چه سود زیان | ز مهر و کینه خفاش باشد و حربا

همیشه تا بود از رفعت آسمان والا | بود که چشم هزار نور آفتاب جلا

مدام چشم جهان و جهانیان بادا

ز مهر طلعت شاه جهان گشته ضیا

ز رنگ گل و فیض صبا رخ سحاب | جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب

بهار قد عروسان ز غیر آراست | به رنگ رنگ لباس و به گوهر گونه ثیاب

ز عکس لاله دگر گشته ملون آب سیر | چه نقشها که نهد دست نو بهار بر آب

گرم

گرفتم آینه زسیماب ساخت زر شرف | چنین چه گوهر نگار ساخت از سیماب

اگر عارض گل گشته منفعل خورشید | ز پیش صورت خفته ز انتخاب نقاب

گلی که مه فعل گشت لبت دلی از چه سبب | در خفت که

دهد مجسم زمینی فسرده ز تخمیر آب | همان خواص که در طبع خشکان جلاب

زبان تیغ اگر از رخیت در زمین | حدائق ز مرده ساز آب دل و تعب خوشاب

چو دست ساقی بزم دیگانه دوران | ز لاله باغ بکف گرفت جام شراب

پناه ملک حسین آنکه کعبه درگاه | ز خاو ماست تجلی را مقر دماب

وگرچه باشد این نظم خوب بهار سحاب

ز در حساب شهیدان است روز حساب

شود چو شاه ز قلم من و نوشتن ش | زیک گناه ده ز ضمن ادب ثواب

مپرس حال دل من بحر آن کعبه حسنش | برآیه نخچه بکنار مرا که چه حضاب

بخواب روی تو گر دیده بیند من اگر / جدا ز روی تو هر دیده من آید خواب

نکرده منت مه ما نگه دارم قامتش / کدام از رکه بحالم نکه چشم پر آب

ز روی کار برافکندیم نقاب آخر / ز بر فکندی از از فی دلفریب نقاب

عشق تو جای دل / چرا ز عشق تو گنجیست جای گنج خراب

ز بسکه تاب تهی بقرار من ربود / ازین سبب سر زلف تو نقد انبهه است

غم تو بهر عشق و لیا تشم آن کرد / که با گیاه کند برق و با کتان مهتاب

همی بکام تو لعل مذاب زری سخن / بیاد لعل تو ریزم ز دیده آب مذاب

چنان چه از تو کند بدر فرق تیغ آن / که سیله چشم سحاب بیار چشم سحاب

بسینه تیر نگاهت تمام کند کند / بر از رزم ستان خبر بود عرش حباب

سپهر جود محمد حسین خان که مدام / بطوع او است قلوب و بطوق او رقاب

سپهر جنگ و رستم وغا ارخشش را / ز آفتاب زرین نعل و از هلال رکاب

بروراد

برو زاو شود گرگ پاسبان غزال / بعهد او شود صعوه همنشین عقاب

بخورده رفیق کسی نغمه او زدف / بدین گوش کسی پاکی نغمه رباب

کسی بگوش آبا و از او خبر اینه بیله / بغیر جهد از آن عیش لبیب جراب

اگر دمنده بسر دم نه از فتحه صور / بمور بخت بدانه پیش او بود در خواب

وجود خصم صدر وارست و نه شمشیرش / ز نکته که فتد طعمه

زهی ز وصف تو یک شمه و هزار ابیات / خهی ز مدح تو یک شمه و هزار کتاب

خیام جاه ترا فرش از چه را طناب زر / ستارگان سپهرش چه منجهای طناب

اگر بلطف تو دیگر نشد به بر سر آب حکیم / هزار چشمه حیوان روان شود سراب

رسا ملان دربت سیحگیش نشد وقف / باینکه هست نقدم سوال را جواب

بر در کین چو نشینی سواره بر رخش / زنگ بماند حیات فلک چو جرجلاب

اگر ز شرق بغرب آورد و گاه و گاه / هم چشم بر زمان در تاب او ز آب

در آن زمان که زره آسمان ز نوک دماغ   شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب

زمین معرکه را از ابر تیغ خونریزی   چو لاله خون و سر کشتگان در آن چو حباب

فراس تیغ تو از بیم آنچه سینه خصم   چه جای جنبش تیغ آذری رفت ز تاب

به حسام تو چون عابدی به سجده کشش   تن عدو و سرش به طاق دو ابروی شمشیر محراب

کسی نخواهد تا تیغ شربت از شهد   کسی نیابد تا تیغ شراب از آب

مخالف تو ز ترکش   بجای آب بجام موالف تو شراب

صبح چو راه فراخ حبشی گرفت   عرصه آفاق را خسرو خاور گرفت

هرچه ز بالا و پست باد سحر گرفت   صبح به نام بهت طره دلبر گرفت

گر چه بنفشه خزان باد سحر شد روان   ساحت گیتی از آن نکهت عنبر گرفت

صبح به تقبیل دهر گوهر اشک اجوال   و ز نفس ژاله هر زنده گل از سر گرفت

ولله در آن صبحدم بیک سعادت قدم   مژده بچمن طاوس هم ساغر بظفر گرفت

بهو انز

بهر رسن دلبه در بیمه فرح شیر   هیئت اقصای غیب مصور گرفت

هم ز شعف یافت جان جسم زمین گرمان   هم ز تقصای جهان مرغ طرب پر گرفت

کوس بشارت شنید نعره زهره کشید   چرخ برین را چو دید لرزه به پیکر گرفت

مهره شمشیر طاوس زنت برآتش روس   چون ز همی غرنده کوس ناله شد اکبر گرفت

یافت چو عیشی جهان از می چون ارغوان   که به سیمابیان دختر رز بر گرفت

هر طرفی دلبری سرخوش جام زری   کو نه چون آذری آب چو آذر گرفت

چون کف او چنگ چنگی بلوع سنگ   چنگ نمایا بچنگ

زاهد یک اعتقاد بر تغییر نهاد   دامن سجاده را کف ساغر گرفت

یافت چو نوح سید طاعت بیلد   خرقه ازرق فکند باده احمر گرفت

دیر کز خیث رابعه بر او عیارات دوعه   محفل باشد خیث و اکبر گرفت

مطبخ حبا نزین نو به جرعی تازه دید   بهجت تحیه کز سرشادی بسم گرفت

فاتح فتح حسین علی شهنشاه دین / آنکه ز دولتش نگین فر نو ز سر گرفت

خسرو گیتی‌ستان محمد شه غازی آن / ساحت کون و مکان رونق دیگر گرفت

ملک‌ستان جهان زینت فرمانروا آن / آنکه ز فرق شهان دست تعدی فرا گرفت

پس که بر ایوان سپهر سعد پی سجده جبهه / طلعتش از ماه و مهر زینت دیگر گرفت

یافت جوانی دهر جلوه رونقش نمود / خواست عرض چون دو جهان بحر و بر گرفت

هر دم ز اطوار زشت خلقش چو گشت / سکه‌اش از خاک و خشت نالش از بر گرفت

هر دم بر آن سبزه که جنبد به رضا بنمود / تاج ز کسری ربود قیصر ز قیصر گرفت

باد بهار از زدی / ورقه نقش خاک آن مهبط عنبر گرفت

داور با عدل و علم بر همه چون بهمن / قلعه دیگر گرفت خطه دیگر گرفت

نه بخراسان زمام باخت نیرو و کام / ملک جهان را تمام شاه مظفر گرفت

بسکه زمانه دو شاه خواست غلامی / عرصه آوردگاه نورش محشر گرفت

شیم فلک افتخار فرض له آدب با / از مهر و مه افسر از نام تو زیور گرفت

گه چو وجت قضا بعث فلک را بنا / قصه جلال ترا از همه برتر گرفت

خواست ز هر گوشه داد و بر بود پایه دار / حفظ تر از روزگار ضرر و بیداد گرفت

یافت ز عدلت گریز ظلم دران شیخ / فتنه به اوج تیر سد شکسته از گرفت

ورق شهان را ولای سایه بر آن همای / گشت خور افزا فراخ قرآن فر افسر گرفت

بس که ز سعد در ریخت به جیب سپرد / طبع مرا از چه مخزن گوهر گرفت

کلک سرایش سزا گشت چه بر جیب نیز / از پی تعویذ تیر خامه قوت سر گرفت

باد همی با آبی مدح تو داشت با مگو / خانه من گشت خرد

روز دغا گر نبرد هر دم که شید آه برد / کوته اندیشه رنگ طارم اخضر گرفت

خواست چه از کام و دم عرش ز دو نیم چم / بر سپهر چرخ بهشتم زلزله اندر گرفت

کشت به یا نفخ صور که قیامت ظهور / زغن ز رستم شستر لقمه اخگر گرفت

پس چو در دست تو ... این داستان | رمح صف بر میان با صنوبر گرفت

شمع و مهر دشمنان گلهای آتش‌فشان | جای در آتش سنان همچو سمندر گرفت

گاه چون ترک شاخ ... | باک با تیر ترک ... گرفت

[illegible] | چرخ ز بیمش سپر جوشن از اختر گرفت

ورنه ... | ... گرفت

ور کف آن کان ... | ... گرفت

[illegible] | چرخ ... گرفت

[illegible] | ... آتش کین در گرفت

[illegible] | ... خنجر گرفت

[illegible] | [illegible]

هم ... | هم ...

نقش نام

نقش نام پادشاهان ... خسرو است | بر جبین ... خاطر او مصور است

هم بدان ... | هم در آن ... است

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ... است

[illegible] | ... است

[illegible] | ... است

[illegible] | ... است

[illegible] | ... است

[illegible] | [illegible]

جرم آن ... | ... است

که بود با خاک یکسان از کف اهل سخا — که بزر خاک از دست بخیلان ابتر است

گاه کوه حسن به طوفان خرم نشین همچو جعد — مشک‌افشان [illegible] باشد با نسیم او داده است

هر کرا مهر منیر از شیخ و شاب و مرد و زن — طالبش [illegible] ما را زود دیگر در است

شکر از نوش لبت [illegible] خود نوشته است — در دل هر کس کینه [illegible] دور است

شیخ را پیچان کمند [illegible] نوشته است — [illegible] صد دانه بر کف [illegible] است

هم به نوشش عبادات زاهد اندر معبد است — هم سپاسش در تکلم واعظ اندر منبر است

طبع اهل جود و همت دایم از بهر آن — [illegible] بیش [illegible] یار او است

اشتیاقش از کف [illegible] — همچو شمع مانند [illegible] عرض [illegible] است

از بهر میدان [illegible] — [illegible] چون [illegible] سلطان [illegible] کشور است

و صد [illegible] حضرت مخدوم ما — [illegible] صد دلبر است

هنر [illegible] اهل فضل — صحبت او هم نشاط افزا و هم جان پرور است

آنکه دایم

آنکه دایم [illegible] افلاک ملک خاک را — باد عیش بادبان و کوه حلمش لنگر است

شخص او در صدر دیوان سیادت [illegible] — ذات او بر فرق سلطان ممالک افسر است

[illegible] دیده [illegible] فلک [illegible] است — [illegible] نور است

خانه [illegible] — صفحه [illegible] مسطر است

چون [illegible] — چون [illegible] است

رای او [illegible] — ذات او [illegible] است

[illegible] — آن [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

کلک او [illegible] — [illegible] است

کس چو خضر [illegible] ظلمات [illegible] — وآن چه [illegible] دیگر است

چون [illegible] شرح داستان [illegible] — زین [illegible] دیگر است

این جفا رخسار شیشه به زهر غیرت است
از نیم لب قد لعل قلم

با لعل چشم داده از اشک عنبرین زلف
قوت پرواز زبان بام بربادت دربرات

عیسوان را در حرارت شش نا زوال حسن یافت
کانچه با او گفته غیر از من مه نو شب یاد داشت

که ام از نیک گزنها استغاثت اوفتند
با حسینان هم به هجران تو چشم پر دراست

با مراد او حبیب نورم سوز و عاملی
هر زمان بر روی چه شب سها از این چشم تراست

دسراغ مسیری هم بر راه عشق قدرا
منظر تن خود سفال همی در راه غم زبراست

چنین مکان من مرد ادام جای ده گوش دلی
که به راه او بسر گیر از غبار ره گیراست

نیست بر جمی میان سکوان چنین از وی جدا
بر سر از تن شش زر قدرت بر جبین گیراست

زلف خط و زوال حسن جانا زانچه غم
تا تعالی عشق مخدوم معانی گوهراست

سروراز ایکه با مرطارز کلک تو
تو صد الحافظ بر زمار بعیب سیمبراست

تا تو نیستی جانب شیراز جفت از اصفهان
در مزاجم خاک عشرت زان آن علم بر دست

اصفهان

اصفهان هر چه از ره نصیب کمال
رشک بر معموره از باغ خرما فاد است

لیکن از ما دیر نصرت بگزاف
منعم و در از نو باشند عرض چو برات

سینه دارم ز نوک تیر حجرت چاک چاک
کس نه ای از صبح هجران بر نوبتم لبریز است

این چه سنگ خاره از نوک عماری مرو
آن چه جرم ماه از آسیا به تهی راست

در فضای سینه بر خنده ام سنگ دل
گر چه از پا خشم در رودی ادحه من آفت

غم سرا زار از من خشکم ره بر دلتان
چون نفس هر چه از هر جای بر سر بر نطاق است

جان تعلل مال لان و نوران بر روح خوش دوست
این چو غنچه مطرب و آتش هم چو غنچه محراب است

دردم رآه سوزان لولو زیبت
در برم از اشک گلگون گلستان آفت است

دیگر شمار روزی و چشم با راز دیدار تو
بر من از دم که سر ازون دیدار حرمت

که نهانت خاطر از منع و حالت حرمت
که ریاضت دیده دانش لقا بیت ارزاست

هم تو بر سر از اصفهان و دولت بر قر تو
آب و باش را مزاج خاک طبع دیگر است

غنچه با عشق [illegible] بادگشت … سبزه از عشق [illegible] لعل کاران جگر است

گاه [illegible] نسیم [illegible] در جواب … گاه [illegible] از [illegible] است

کاسه [illegible] که [illegible] … [illegible] در جواب است

[illegible] … [illegible] در سر است

شاد و [illegible] … [illegible] در ساغر است

معراج

چه [illegible] جهان [illegible] شد … چه [illegible] چرخ [illegible] شد

هوا [illegible] … [illegible] کان گوهر شد

[illegible] سیم … غراب شب که [illegible] آشیان [illegible] شد

[illegible] جانب [illegible] … [illegible] شد

نه سرو [illegible] … [illegible] شد

[illegible] گشت … [illegible] چمن سرو [illegible] شد

[illegible]

[illegible] … [illegible] شد

[illegible] … [illegible] شد

[illegible] ماه [illegible] … [illegible] که ماه [illegible] شد

جهان [illegible] … [illegible] شد

[illegible] … [illegible] آذر شد

[illegible] … [illegible] کام [illegible] شد

[illegible] … [illegible] عاشقان [illegible] شد

[illegible] … [illegible] شد

[illegible] چون [illegible] … [illegible] شد

[illegible] … [illegible] شد

[illegible] … [illegible] چون [illegible] شد

رواج شهر از این رو به بزرگشتی   اگر نه ناسخ آن قلب پیمبر شد
ز ریسمان رسن بازد میان طرب   خطش ز بهر بها تا چو خط محور شد
شعیدی طرازش [illegible] بحر   بچشم اهل بصیرت از او مصور شد
چو دور تیمسان بود از دورق   بیابان [illegible] زانسان [illegible] شد
دیباچه زاهدی از آن فضل افراط   بسان برق [illegible] باد صرصر شد
بیان [illegible] ز بس [illegible] اگر زده   بعرکش [illegible] از [illegible] شد
ز [illegible] حقه باز طرازی   ز مهره [illegible] از [illegible] شد
دو [illegible] شعبده بازی [illegible]   اگرچه حقه فلک مهره مهر او شد
زمانه چند بهر [illegible] در آن   سپهر مجمره کیوان ز مهر مجمر شد
[illegible] باطراف [illegible]   چو سقف چرخ مجالس [illegible] شد
از [illegible] شمع شمیم [illegible] بود   ز [illegible] طره [illegible] مسطر شد

دلگشا

در [illegible] گریبان بحر دستش [illegible]   [illegible] شد
ز [illegible] نقره [illegible] در   [illegible] کاخ [illegible] شد
در آن شکرف [illegible] در [illegible]   از آن [illegible] خود مصور شد
ز [illegible] دو ماهم [illegible]   [illegible] شد
اگر [illegible] بر [illegible]   [illegible] سکندر شد
کف کلیم [illegible] دم مسیح [illegible]   ز [illegible] جام [illegible] شد
چه لطف [illegible]   چه [illegible] شد
[illegible] آب گرم [illegible]   در آب [illegible] آتش [illegible] شد
[illegible] آتش [illegible] چشم [illegible]   که هم [illegible] آتش [illegible] شد
ز هر طرف [illegible]   [illegible] آفتاب [illegible] شد
چو [illegible] برگ [illegible]   که [illegible] شد

یکی در قصر عشق از جای [illegible] کان / یکی چو فاخته آگاه و چنبر گیر شد

یکی زیبا نگ قمری ز آهنگ چنگ زهره ساز / یکی ز نانه چابخش با نوا گر شد

یکی نغمه از غم نخستین آمده سازان / یکی ز آن نه جابخش به روح پرور شد

که از پیمان سر داور که ضبط هم بود گر / خدیو عالم و شاه جهان مظفر شد

گزیده فتح عالم شاه آن جهانداری / که صیت سطوتش از باختر به خاور شد

قضا در علم و قضا چاکر به درگه او / زمانه دست که در رکاب آن قدر شد

زهی شهی که به قهر [illegible] حکم / ز رشک شعله [illegible] حلقه در شد

از او چو خانه زمین [illegible] / [illegible]

بر آفتاب که بر آسمان دیگر گشت / بر آسمان دگر آفتاب دیگر شد

ز نور [illegible] از شراب [illegible] / یکی [illegible] نظره [illegible] شد

هزار روضه رضوان ز باغ طوبی گشت / هزار چشمه خضر زلال کوثر شد

[illegible]

ای ستاره چشم [illegible] که طلعت مهر / بجنب تو [illegible] زده کمتر شد

ظهور نقش تو [illegible] / [illegible] داور شد

[illegible] گره [illegible] کرده / که [illegible] شد

[illegible] / [illegible] شد

ز فیض عون تو هر ناتوان توانا گشت / [illegible] شد

سپهر اگر به سقف آسمان آمد / زمین اگر به اطراف [illegible] گشت

رواق قصر [illegible] / [illegible] شد

کتاب دانش [illegible] / [illegible] شد

رقم [illegible] / [illegible] شد

دل آن زمان که [illegible] / چو چشم [illegible] شد

عیان ز آتش رزم [illegible] / [illegible] شد

زرشک چشم عبهر و هرچه بکنار گرد / زلف بنفشه گشت پریشان چنبر شد

سر سنان و سر تیغ بلا کلاه و درد / فرق قمر و فرقد و از پیکره پیکر شد

همه شد تیغ پیدا جان بکنار در گشت / سنگ سپهر بی خون آشنا در شد

فراز مهر سر از سر بنیزه بر تیغ بلا / قضا بعین و قدر بیاور رکیب بی شد

مجره ملک فلک حسن دشمن بر گشت / شهاب بی محن و حسن دم و دیهیم مغفر شد

گرگ مرگ جبار بد از هوار چو پر / ز تیغ برق و غبار ره کوس بلند شد

ز نیزه خسر که گهر گلشن کارزار / سنان بنیزه چمن غنچه و نیزه خنجر شد

بباغ کینه ز دل دشمنان دگر گشت / ستان تو دم بر آن بر صنوبر شد

ز صولت تو فلک منحرف ز ارکان گشت / ز هیبت تو عرض مقطع جوهر شد

سپاه او اختر تیغ دشمنان را حشر / غضنفر السفره بن گشت کانه بر شد

همیشه تا در آذار گهی در آذر زر / که [illegible] چو [illegible] زرد چون [illegible] شد

سر [illegible]

رخ چیست جعد [illegible] چمن [illegible] / که گلبن [illegible] از در نشده

این چه بزم [illegible] آراسته دنیا آمده / [illegible] طرب افزا آمده

فخر [illegible] گه و مباهات [illegible] / زانکه این انجمن [illegible] انجمن آرا آمده

[illegible] آتش [illegible] / دهر فردوس [illegible] دارم [illegible] آمده

از فلک رو [illegible] / از [illegible] ثریا آمده

[illegible] آنکه [illegible] / لازم عیش [illegible] مهیا آمده

[illegible] نقش [illegible] گرده / [illegible] آمده

[illegible] جهان [illegible] / [illegible] آمده

[illegible] مجره کهدان کرده / آسمان [illegible] آمده

هر طرف نغمه سرا [illegible] / بربط [illegible] آمده

هر کسی [illegible] صاف [illegible] / [illegible] آمده

نو بنفس مسیح ساری دیگر بار است | هر دل از باغ ارم نفحه صبا آمده

در گلستان واعظان نهر از چمن گشت | که بهشت مصطبه با ساغر و مینا آمده

بر سر عشرت امروز چه ساز کند | در نرگس مست حجلت خطا آمده

از پی بنفشه بر سر کف آتش باری | سنبل شاخ گل و نرگس شهلا آمده

بنفشه زیر دست بزرگان صبا | دفتر از غنچه بر سر سید رعنا آمده

آتشین سینه بر ده لاله بسوز رود | بر رخ ذکر اگر از عجب رسیما آمده

پر زده بر سر هم نسیم چون دم دوش | پر چمن سار پر چو ازدهان رخ عذرا آمده

الضرب چرم فلک نیست منشآ کن | آنچه از اسرار نهان لوح هویدا آمده

در چمن عنصر علوی ره بالا گرفت | که برین سیمرغ از بهر خارا آمده

دیو از عرصه آفاق رخت بر گرفت | ملک از منظر گردون تماشا آمده

در بود لوحه نظم بر سر ربی | چون گل رازهٔ از غنچه بنا را آمده

یا تو گویی چون کشته مجنون بود | که به بیرون شکن طرهٔ لیلا آمده

هر طرف صحن گل و لاله بکشتن چمنی | که نگاه دوران منتظر اخرا آمده

سنبلی نوری و بر زین در چمن باغ | که برون به چمن بیضا آمده

منظر نور ز اکر منزل یک پای گشت | با جنس سر طاق جان ثریا آمده

همه دولت که یکی شیر بار روان | که خسروی از حسن رحله جا آمده

سبک بادی شیرو بادی حسن بارم زد | که همی شعله فشان از همه عرضا آمده

ماه را رخش اگر بیند بپایش ز رنگ | شهنشاه ز آن اگر شعله بپا آمده

زهره گشت شور افشان بر فلک جم نما | چو دل صد ز لطافت از سما آمده

گویا از باغ زمین رست فلک شجری | که به بیرون ز ارض آتش بیضا آمده

ورق این شجر آتش نام جهان | از شجره [illegible] لولا آمده

شجر از آب چو طوبی بطراوت آمده | این ز آتش برل سدره و طوبا آمده

من ندیم بولعجب‌ها متعجب مدام
ز همه نقش عجب چیست که پیدا آمد

ما کسان اند از آگاهی من بی‌خبرند
که بسی راز نهان در دل شیدا آمد

گفت چون شد دل آگه ز اسرار ضمیر
زینت بزم جهان محضر زیبا آمد

شه نشان فتح جهان شه به هنگام عطا
بحر با گوهر کفش قطره دریا آمد

الفلک قدر جوانی که ز ابداع تو کون
خلعت از عرض منیع اشیا آمد

دل که از آتش عشق که جهان دارد گشت
آنکه با آتش عشقش که گهرزا آمد

علم رحمت که زدی زیر اسم گردد
هر رحمت که عادی ز مسیحا آمد

بر سر رایت جاهش که هما سایه فگند
در ره قدر جلالش چو فلک سا آمد

سیر مهر سپهر به چرخ ز تن پیمود
دل کشش چرخ که کجه ز دو تا آمد

در سحاب کف دل که بار کرد
بهره کیهان عادت جا آمد

باشد از بهر جهان آرا
نه ز خاکش دریغ و نه ز خر با آمد

میل

میل دارد از آتش شب اندر بخت
که لطف اندر دل بشر پیدا آمد

از شوق بد بخت زدل با عشق گشت
در بیان درد من تا طعنه گو با آمد

زینت سخط و از بد لقویش
کوه چنان شد که تاب آمد

داغ فرمان دلیش زینت بنیاد گشت
دشت چرخ که با غره پیدا آمد

تا شاد بیت غمت آسان گردد
تا که وصف غالی شد آمد

نیز در مقطع و مدت خلاف قرآن

هر که او را ز عادی وصف آمد

چیست آن لعبت شیرین که شکر بار
شمع آتش که بی‌پروا زد و غار دانش که بیدار

هم کمان ابروی شوخ و شمس عون تابان
هم هلال فلک شرح ز اوج باد کا

گاه چون زنبور خط حوت باشد ماه
گاه چنین یوسف حدیث گرد داشت

هر چه دید گاه کس ثنا با جز چون بستن
ارد ملک اتش سیر با بهشت شعله بار

گه بود از دور چراگه سنا و چون خدنگ
در شکنجه گاه شش شیر بچه در بر او

گاه گلگون پیکرش زیب نگارین پرند
گاه پر در قشر او باشد شبنم گوهر

گه عیان در جلوه باشد چون بهار نوبهار
گه نهان چون مهره باشد در دهان گرده‌ها

چون نو بر جلوه باشد جلوه گاهش سر از زمین
چون سبزه راه بود از آنکه باشد دو بیار

گاه چشمش غمزه زن چون شه بران سپهر
گاه آتشش لاله گون چون عاشقان دلفگار

هم بود گاهی برست کینه چو نیش مرکبان
هم بود گاهی به لعب نیزه رو یا زنش گداز

با نظام او ممالک را اساس است انتظام
پیر چو او سلاطین را با ساس اعتماد

هم نظام از یاس حفظ او برابر مملکت
هم قرار از هم قهر او گرفته روزگار

گه بود الماس پیکر چون شود ناوک فگن
گاه باشد گوهر آگین گاه گردد لعل بار

جلوه گر چون از کف شهزاده دوران شود
عقده گوهر سان فتد در پای عمان آشکار

کو بهر در یا رسد جایی که نام نامیش
از حجالت غلطه آید در آن یار کار

جهت :

چیست آن توسن که مشکین خط اثر بین خیزاز
بسته پایی سبز محضر را ز لف تار دار

گه نور روز و شب روزش انگشت روزگار
گه هرجت شد بجز آن بار کرد بر پشت پا

چون ران باغ بود گر سبزه آید در آن
بار گوهر چون بر آن صحرا برگ بار

چون فروغ آفتاب در بالای ما سپهر
دیده بانی جلوه رنگارنگ از رنگ بنا

غیرت گوهر شده با گوهر پاکش سیاف
پرورش چون قطره نیسان بحر از اکار

گفتا که هر هم کدام شد نیش رنگه
ور زمان رهی صبح جرعه های ریشگاه

مطربان از نغمه دلکش بهنگام صبوح
زان نوش چو شمعدان که در شب‌ها

گه بود عاشق از هم نه داغ درون
گاهی تیغ نازنینت بر زخم دلهای فگار

مشتهر زان که مصحف جان و جسم او در آب
مشتهر زان صبحت هم زخم سفید کار

در نفس زان خوش الحان بار دوش
در نقاشی زان در جهان دشت کار

هست تیغ شه گنبد زاده در آب رنگ
هم زنده روی گشته چون قهرمان

که برآمد ز دریای عمان دو شمس — که برافشاند به بحر از حسن مشک تاتار

هر زمان خواهش طبع ورق زرنگاران — گوشهای گوهر باب آمد برگ نار

عقد او را و هم هم نام مروت هم — آنکه با هر نفس دانش چشمه از آب حیات

آنکه با قصر جلال دشمنه ایوان داشت — هرکه افلاک لب طوطی غرفه نیز تار

هم غبار مرقدش بر چشم انجم توتیا — هم غلام برگش در او شکر گردون گوشوار

از لطف مانند قهر شیر بر قی نیسان نفحات — از نوم تا نخیل نقطه عشرت حیوان برشمار

چشم دریا خوش فروزد هر آنکه راز با پنهان — نی فکر صاحب اوار هر شب آشکار

در زمان عدل او شهد شهد از انگشت اگر — هر زمان شیر خرد از تیش خود خواهد زینهار

باز از عصفور شیر نر گوید که تا گوشه — نسیم از کان و سرو از کف نبود وارکار

هم گواهم گر همی عشق را جگر بی خبر — هم گویم ابر دستش را که ابر قطره بار

کان گوهر آینه دیش از طبع اوراق گوهرش — وین زر از نثار تیش ای دوست قیمت آمد شمار

برد

گرچه باشد نخجه یا بهاری جان فزا — گرچه آمد عشقه برق بلای هر شمار

لیک با لطفش نیم نخجه چون بافیا — لیک با قهرش نیم مجلس حسن بهار

داوود کی بود اچون زبان برگ بود — [illegible] گفت نی نغمه تا نوبت شنام ستار

آدم از یاد کسی دیوان نظم خویش را — هر نفس درگاه کیوان رفعت گردون مدار

دین مرا نیست چشم بهر از لطف با دلو — گلبن این نکته خبر جان زیر دست [illegible]

در آن زمان ای دل زدم تا جلوه — ذوق را با همچو گوشی و قطره را تا یکبار

تیره خاک نحیف با شنیده قبر بر — ننگ خاری حیف تا بنده بر وسیله بار

کس نبیند از باز کسی بدرشت از کجاست — [illegible]

با طریق دل دی اطناب نیام آب — از نخستین آن به که با هر کف خار [illegible]

دوستان را دل ز لطف تا بر آن [illegible] — دشمنان را [illegible] ز قهرت تا خار [illegible]

آنچنان خرم که روزی مشک دان از [illegible] — آنچنان لرزان که دست بر خار [illegible]

فریده عالم و زیب جهان و زینت کشور | که گشته زیب سخن شد بنوک خامه سحر

فروغ بزم هنر آن مشام اگه مخمر دانش | ز نور شمع وجود شد مزین و منور

طلوع مطلع آیات نظم گاه ادا | روان ز عشق و جان جزو [illegible] جاکر

سحاب قطره فشانیست کلک او در نثر | همه جا گهر ز ابر دست نثار [illegible]

که لکه ارتش در جای مداد [illegible] | ز نوک خامه بر آورد روان [illegible] دارد

ز کلک غالیه سا بدین نکات سیاحی | که هست بر ورقش از حروف غالیه گر

چو شاهد که عارض فکنده طره مشکین | دمید بر رخ زر ویش و سیده خط عنبر

ببر لب حروف خوش رقمه [illegible] | چنانکه دیده جوان ز طرف شقه چادر

نقاط آن که گویند خال [illegible] | خطوط آن بر عوب [illegible] غالیه دار

بر آنچه الف آن [illegible] قد [illegible] | چو شاه هست جوان [illegible] سیر

ز لام آن بود از چونکه زلف [illegible] | رضا و آن [illegible] از خون [illegible]

بچشم

بچشم [illegible] ادمه [illegible] | [illegible] مقال [illegible] بر [illegible]

ز نسخ [illegible] سطر او [illegible] | ز [illegible] راه [illegible] خط [illegible]

سطور آن [illegible] | [illegible] سیاه و شیب [illegible]

[illegible] چنین چو [illegible] | [illegible] سر و [illegible] تاج [illegible]

[illegible] حسین [illegible] | چنان عجب [illegible] که [illegible]

[illegible] اران [illegible] | [illegible] قطره [illegible]

سپهر چو [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

عجب [illegible] زمان [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

ز خط او که دارد سیه عرصه گیتی — ز عدل او که از آن خرمست کشور

بیا بسر که چو سبزه ز اکناف سیه آمو — بگفت نطق خود از زبان مه و کیوان

زبان عقل ز نیک کار وصف او شد عاجز — ز سیر چرخ ز کجرو ادراک مضطر

شگفت نیست که از بیم رخ لشکر این بیس — بکام زهره شکر زر ریخت باله احمر

زهی عیار منبه و حلوق که سپهر گهرش — حق عیار قدم تو گفت و دیده احمر

در کشتی مخالف عنبر و چرخ داده — بیا بکام تو معنی ز علم تو شکر

نه حمد و شکار او نجد و گفت ازی — عرض راه تو جنابه بچون خوار

روا نباشد اگر باغ طبع دار گفت — لکیم باغ مقابل که نسیم بهتر برابر

گرار قطره آمیز کرد نه دستی تو لو — ز باغ میوه گنجینه ده طبع تو لولو بار

ستم بوشت خوبان وگرنه عدل تو — ولیکن ستم زد و یاد بدان ستمگر

ایام مراحی خدای صف — ایام مراحی همراه صبح

چه جلوه نظم مرا در قصیده سلمان — سها چه جلوه کند پیش آفتاب منور

بعد از عار کرد اهلی طراز دست ریحان — بجز ضمیر سیاه اهلی جلوه دست شکر

چنان قصیده الحق ز طبع من سر زد — که از سراب نخوشد زلال چشمه کوثر

چنین بدان که بهنگام نظم درم آیم — نسیم ز جیب و فیض لطف تو حیدر

گرم کلک مقامم ز بی خواب بر خشان — ز کنج طبع مرا آرم لشکر لالای انور

رسید دلبر و فقه آخر زمینم رسیدی تو — مرا لطف تحفه بسی ز طبع سخنور

مرا سان کهر بار طوطیست در کام — بجای شکسته آنکه هزار دانه گوهر

چو برق دولت تو با جمال شمع فروزان — چو زلف یار تو باشیم حوض معطر

ز جیب تو بارها ن بو تو صبح مصفی — ش هر فی بو دران تو صبح عوضی

دعا و ادعیه چه حیث کلام چاره و بنده

صلاه خاتم و گفت سخن با خرده

چند از بارگه عرش اساس | بنده درگاه تو با عرش مماس
عرش در کرسی نه انا یعلو | عرش فرشی تو کرسی‌ات لباس
دیده‌بان رفعت ایوان گردونست | دیده را داده فروغ از پاس
گوهر از آه تو عطوفت مدام | دفع هر صاعقه کدورات عطاس
چیست با علم شاه در دوات | اطلس چرخ بیک لقمه ناس
بارش آن ابر سحاب مهر دو | چه نیابان ز نیابت لباس
صد سکندر ز هزار جا گذرست | یافته آب خضر چون الیاس
با قضا در سر تو ناید چه عجب | اگر از ضعف عقل ناقص نیاس
جسم بیجان اهل بخشند | جان بجسم از لب عیسی الفاس
هر کس را چو گنج دهان | راف خط سبق سبیج بر اس
نیست هر ذره در جلوه گری | ضمنان رتبه نیر لباس

بعموم

شور به پیمانه که گشته | شوق نظاره گیا را احساس
چو اگر شبنم وزرد اینه بی | رنگ ریزه و در آمیزه حواس
بیت نگار براهمچو ملک | العاف درگه افلاک اساس
فکر دو و غم از زده ملال | رنج خواب و خور از غذا و لباس
وسعت خیره کند چشم گمان | رفعت لنگ کند پای قیاس
گرده از رشک رخت نیم سپهر | چهره از خون شفق همچو گیلاس
بر سنبل دلوبت در بهشت | چو خط عارض خوبان آماس
ثمر از حضرت حق باشد جلد | پس از نکهت خلد بر اس
گو بیارد نقش حسن در ربگ | ای ز رشکت بل چرخ هراس
برگ از تاک کلک بسته نهند | برتر خم فلک و ناصیه ناس
قمر از شمع و ناقت تابان | شمس از شعشعه طلعت نیاش

زانکه در کسب فروغند مدام — ز فر شاه کیومرث اساس

جم نشان مشعله‌ای کرد درش — که با اوج نهم چرخ مماس

آنکه از مزرع امید عدوش — فلک از روش تیغ درانده داس

بسکه کاهد به زوال کاه فلک — خیره آتش زده از ثابت الماس

هم ز تیر علمش تیر شهپر — شده سرگشته‌تر از گاو خراس

رزم خواهش به خواهانش — آسمان زانشده گردنده چو آس

از زلال کرم او سبحه جود — از سموم سخط او سربریاس

گشت امید کند زرد چو کاه — شاخ آمال کند سبز چو آس

گوهر بخشش عطا به کند او — پر جواهر شده این سفتن الماس

دایم از بذل نقود زر و خردش — معدن از قلت و بحر از افلاس

تا کند با حقیقت ز مجاز — هر حقیقت نگری کنه شناس

جاهدان

جاهدان آینه طلعت شاه

باد از نور حقیقت عکاس

چنبر از کاخ کیوان رفعت گردون اساس — شمس از انوار [illegible] شمسه‌اش در اقتباس

شمسه‌های مهر رقت آنکه جوانه [illegible] — زانکه سطح بارگاهش با گردون مماس

از بر آیین بهشت از بشر زینت آن — [illegible] نقش از بر لباس

سیر گردون بر فلک با شهپر در دوان — راست چون [illegible] کاشانه در تعریف [illegible]

پاک [illegible] جا با [illegible] ز هر جانب و جهت — راستی [illegible] دهقان [illegible] داس

کرده الوان نقشهای خوب [illegible] رنگ — نقشبان استاد [illegible] لباس

تا منظر شاه [illegible] بارگاهش شده — چون [illegible] چرخ لباس

صورت [illegible] تو باشند [illegible] — کاسه‌این زنگار گون [illegible] از نقاش

کیک و مارت عالی هر ابنیه در [illegible] تمام — گوید [illegible]

غزالان ترا از حملهٔ گرگان گریز — نه گوزن ترا از [illegible] شیران هراس

[illegible] بر خلق [illegible] — باید در [illegible] دایم [illegible] عشرت [illegible]

[illegible] — کف [illegible] الماس

از [illegible] شمس را [illegible] — چون [illegible]

رفعت [illegible] آسمان [illegible] — [illegible]

پایه [illegible] — [illegible]

هم [illegible] — هم [illegible]

روشنی [illegible] — چشم انجم [illegible]

[illegible] — [illegible] الماس

با وجود [illegible] — [illegible]

رنگ رخسار تو چون [illegible] — عکس [illegible]

بگرد

بگرد [illegible] — [illegible]

شد [illegible] — [illegible]

بر سپهر [illegible] مشرق [illegible] — [illegible]

مظهر از حق [illegible] — آفتاب [illegible]

آن [illegible] — [illegible]

کاه [illegible] — [illegible]

استخوان دشمنان [illegible] — [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

ره [illegible] — شد [illegible]

تا [illegible] — تا [illegible]

بهر جای بنده‌اش را در بزم رومی کجا رود | هم بها زین شد آن در بزم رومی که داراش
سست پیمان جنگ کلک از نخجیر حلیم | گرد ز بس سایه کو لاله و جسر دو فرارش
در کجش تا بیش زنبده گر از اران | نتیجه آمد که بین منصب الفاظ حسابش
بسکه از جیب سر بیا بیش بعث شد شیر کلی | هست جایز جامی دو راه و جراب بیابش
چشم آمد در جهان گر راه آمده بسوی سر تو آن | سلخ کرده نزار گر بابت و تیار الماس
از عروج اوج جاش بست نگر ایام | در فضای ملک قرش لیک چنین بر فراش
از آن گر برق تیغ لاله گون سهم بهر | سرخ گردد لکنان گر بنا آتش گاش
بهر مهرار که گیرد در فضا بیت رنگ | بیت دشت از کشته پشته کرد سرش
پیکر گون جنس بیا کله کرد مخفی | نخچیر گون بعد جامه به الماس
گرنه آن زر در شیر آتش را له کرده گشت | شیر گردون تا که بر شه خیمه گاه جراش
پاک خود به سرخ راه کرده زان لب شیر او | زان بجا آمده چون خصم بسم از نیاش

تا که

تا که نخجیر دشت از رخ او سایه شهر | کاو گرو زار نبرد بین است که دون فرقاش
چون ز ستاره بخت انجم نه پیشه مکت | کاسمان از فر بیا بیش آل او آمده پاس
گرد در هر خطه بنیاد چنین بارگاه | هر یکی گردون مقام هر یکی ایوان حماس
رحمت طلع این عمارت تیر دار اکنون تن | کاو ز دار آتش زمین بی در بیرو زدی چو آتش
الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام (خواند) | عرش بر در دشت داد و چهر چاک آتش
از ز بیم پیش نو قلم کلک تمام | سجده گاه یافت آن اخر عالم باش
تا نهان از دشمن رایت بر اجر اسید | تا دهد دشمن رایت بی بهر باش
هر دم بر سر کرا آتش یا او ز بیم فیروز بخت | لشکر آن آتش کشی یا به عیش رنگ کش

هر کرا در سر عناد او گشت خیمه فنا

سر در راه جانان قدم را سا برایش

دگر بنیاد برافشانده دستان کاکل | که عالم متعطر زبوی آن کاکل

بزلف [illegible] جانم — [illegible] زلف [illegible] گاهی

[illegible] لاله و [illegible] — [illegible] گاهی

عیان [illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] زلف [illegible] گاهی

هوای [illegible] دلم — [illegible] گاهی

[illegible] حیران — [illegible] آستان گاهی

بفرق [illegible] — [illegible] گاهی

درین چمن [illegible] — بفرق [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] زلف [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] گاهی

[illegible]

[illegible] — [illegible] گاهی

گران رکاب [illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] آن گاهی

[illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] آسمان [illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] آسمان گاهی

[illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] گاهی

[illegible] — [illegible] امتحان گاهی

[illegible] — [illegible] گاهی

همیشه [illegible] — مدام [illegible] گاهی

دلت را بعد از غایله چو شیشه روشن کرد | عداوت را بچون چراغ دوان کاهد

هر کوکبی که در روشن ستاره از بود | همیشه یک شب گرد ملک ان گاه

بگرداند هزار رنگ سماک اعزل | یک شب بر فرق فرقدان کاهد

در صفت نشاط خورشید به برج حمل

عروس دهر مجلس آراستن

زمین چو کان زمرد نشستن نقاش | چمن چو مینا ساخته لاله نما بند

چمن زرنگ شقایق چنانکه پنداری | فکنده اند بر چمن گون پشت حمل

سحاب شمع فلک [illegible] | ز شاخ گل [illegible]

تو گویی اطلس [illegible] گون عکس بهار | [illegible] خرقه گاه در گون [illegible]

رسیده موکب اردیبهشت به بهار | [illegible]

درین زمان شاخ درخشنده چو در گاه نون | که آن بباغ فرزند و جوشنده [illegible]

محیط

محیط ابر در بار رشد بباغ و راغ | بسیط خاک گهر وار شد چو دشت [illegible]

بگاه جود دست امیر زمان فخر زمن | بگاه جود دست [illegible]

دلیر شیر شکاری که شیر رایت او | [illegible] چرخ را [illegible] حمل

بجسم گشته الطاف او است ملک صفات | بجسم هیبت شمشیر او [illegible]

[illegible] ای رمح او عصای کلیم | [illegible] ای الطاف او شعاع [illegible]

چو نام او شنود بیگان جان سپرد | [illegible]

زهی رفعت تو بر بالای عرش [illegible] | [illegible]

بپیش رای تو معلوم گشته هر مجهول | [illegible]

شفقت تو گذرد از بالای گیتی | نفس تو کند عقده‌های گردون حل

[illegible] حفظ تو ارکان مملکت محکم | [illegible] صانع آسمان محکم

ز آفتاب [illegible] | که [illegible]

ز تاج تیغ تو محروم باد چرخ و ازآن | ز خون خنجر تو بر جبین مالدش صندل

بجنب عزم تو خود سایه کشت استعجال | بپیش علم تو خود هیئت مستقبل

هم از سراب سخای تو سرخ رو ابتد | هم از سحاب عطای تو بحر گشت [illegible]

که سخا چه برآری ز جیب دست عطا | بروز کین چه کشی از نیام تیغ اجل

ز نیل دست تو گیرد امور ملک نظام | ز بیم تیغ تو یابد نظام دهر خلل

قلمتیاست ضیا در عروس فکر تراست | رخ از جمال جمیلش پر از [illegible]

ز رشحه قلمت بیت کعبه نافه چین | ز شکر تحفه تلخ گشته کام عسل

نیم ز نسبت انواع نظم کم ز کسی | چه در فنون قصاید چه در سیاق غزل

خبر ز جناب صاحبی که خود بغزو جلال | [illegible]

چو او در بیان خامه کاه لطف سرزد | خطا روا قلمش را [illegible]

رسالهٔ سخن اولی بنام او شده ختم | چنانکه ختم رسالت بسید رسل

[illegible]

بر صفحه نامه با عبارتی دری | یکایک شده نازل [illegible]

جواهر سخن او از آنکه طلبید | ز طبع [illegible]

[illegible] نثر تو لؤلؤ گهر [illegible] | و با حلاوت شکر [illegible]

سخن سحاب گهر [illegible] | [illegible]

همیشه تا که بدین [illegible] | مدام تا [illegible]

در ابتدای جواب صفحه [illegible]

در التماس اعادی [illegible]

عیان شده چو خورشید [illegible] | منور از [illegible] عالم

سپهر از رخ مهر شده [illegible] | [illegible] صبح [illegible] دم

زمین شده [illegible] | فلک شده [illegible]

کف [illegible] | [illegible] مریم

کنارش از شوق آنچنان شد | که پهلوی سهراب از خم رستم
زگیتی هر شب گزیده از من چون | روشن سیلان عیان گشت خاتم
دیار است کاو را نهمت خاور | بدفع ضحاک بنمود پرچم
شهانگشت از حرمان تاج خسرو | بیزم فریدون روان ساغر جم
سر او را نیست قدری به سیما | بساغری عشرتم تلخ چون سم
زخر نیج و محبت رفیق اصحاب | نه خیزد افغان هم آغوش همدم
بردن رشتم از کلبه خودم باشد | رهایی بیا سایه هم خاطر از غم
دلم بود جوای فرخنده جای | گران شاید نیز چون فریدون کلم
فتادم گذر ناگه از بخت میمون | بباغ خدیو زمان خان اعظم
باغی چو کوی بهشت بر نهالش | ز ناظر مصور جهان مجسم
فضایش ز رنگین شقایق چون | زمینش بسیمین چراغ دل معلم

نهالش

نهالش ز ناز از هنر مطرز | فضایش ز اوراق اخضر مخیم
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش | یکی حوض دلکش در آن قصر محکم
بدیع و برج آن بسر غرفه چو کیوان | بصافی چو کوثر بپاکی چو زمزم
بر ایشان ملکه انجم مشتری | بر آن قصر سپهر معظم
در ایوان آن ملک بر مصر | در اشجار آن لذت روح مدغم
چو خوی بر گلت عارض لاله رویان | هوایش بر عارض لاله شبنم
همانا پی زخم تیر حوادث | در آب و گل او تا ثیر مرهم
گر آن باغ فردوس مانند دیدی | نه دی نام فردوس از یاد آدم
روانش که هست مرصفا و روشن | هوایش که آمد فرح زاد خرم
یکی غیرت دست موسی عمران | یکی رشک انفاس عیسی مریم
روان بر دل آرد هوایش بیابی | فزاید طرب از قرارش دمادم

ز فیض عمر چه لطف امیر مظفر | تن جان چو عشق خیزد و خرم

قدر قدر و آسمان قدر کامد | قدر تابع حکم او آسمان خدم

به پیش ضمیرش نماند چیزی | ز راز مخفی که راز مبهم

قدر زانه رمزی که او حیث داشت | وضعی زانه رازی که او شب محرم

بجز سپهر او دل بحر مالان | ز ابر کفش دیده ابر پرنم

ایا سر فراز فلک قدر کامد | سپهر جاه و دولت فلک حکم

ظهور تو موخر و لیکن ترتیب | وجود تست برای داشت مقدم

سطور عدالت بخط تو معرب | حروف عدالت کلک تو معجم

منور شود اینچنین دیده خور | ملکت موجودت کر از خاک مقدم

بجز یعنی کوشش فلک او چه بارا | بامری که رای تو کرده مصمم

زمانت که محفوظ از ان نامه لیتی | زعدلت که معمور ازان گشته عالم

[illegible]

کند خواجه صعوه در چنگ شاهین | کند جا که بره در کام ضیغم

زانه نیه سخن احتسابت | شود عیش زهره مبدل بماتم

زنگ وارقم همی ما تکستی | ازین بیشه به رهن تو آمد ارانتیم

بکام حبیب و بکام عدو بت

بود شهد نخل و لوبه سم ارقم

صبحگاهان جلوه سمن شد لب آسمان | گوی زرین کمان چو برآمد لب آسمان

از طباشیر شفق بر خطوط صبحگاه | لکه کافور بر کیکی کفن لب آسمان

گلستان بود انجم بین که شفق در خزان | لاله حمرا در بستان لب آسمان

اشک بیش و برفت فرسیده از پی جهد | هر چه بیرون ریشه در دل لب آسمان

شفق از جاه مغرب چه آمد ارزشک | دیدگان چون بالکین الخزان لب آسمان

چون نگر حرای خور رنگ از تخت دون | هر بیشه ز سکر نمین شمس لب آسمان

از دست کسی معطر شده تو گوئی صبح را | بر سر و بر نافه مشک ختن لب آسمان

چون شبستان ما جلوه گر شد مهر از عکس روی | بر میان زنار گر چون برهمن لب آسمان

بر سپهر این مهر نیز آرد فر بزم شه | شمع زرین تیغ بست [illegible] لب آسمان

در جهان روز دلفروزی که از عکس نشاط | راه آمد شب بر آمده [illegible] لب آسمان

اصفهان شه را الحمد کشور ما [illegible] | زر نشان [illegible] از [illegible] لب آسمان

چند منزل [illegible] از رشک چون چتر شاه | گر [illegible] خاک [illegible] لب آسمان

گشت پیدا ساحت آن سرزمین کشور شاه | بر فراز از خیمه [illegible] لب آسمان

یا تو گوئی [illegible] | کله از اوراق [illegible] لب آسمان

ذو المشکر [illegible] | تا ز بر شان خاطر [illegible] لب آسمان

بلبل و شادی [illegible] | عنبر [illegible] لب آسمان

باد جوی جلوه شمشاد و رو لاله خرام | بر صنوبر قدشان [illegible] لب آسمان

بالمجد

هم زلف [illegible] | گر [illegible] لب آسمان

[illegible] اشرف [illegible] | بر [illegible] معدن در عدن لب آسمان

چند افرخته کاخ آن کز آن [illegible] | [illegible] لب آسمان

طبع را [illegible] آن [illegible] | بر [illegible] آن خواص [illegible] لب آسمان

بر درخشان [illegible] | از [illegible] لب آسمان

[illegible] | [illegible] لب آسمان

عاشقان را [illegible] | عار [illegible] لب آسمان

از هجوم [illegible] آن [illegible] | عرصه [illegible] لب آسمان

[illegible] آن [illegible] چشم [illegible] | [illegible] معشوق [illegible] لب آسمان

[illegible] | [illegible] لب آسمان

[illegible] شاه [illegible] | [illegible] لب آسمان

آن شهنشاهی که بر اورنگ اقبالش مدام / آستین جوشن زحرم چون نشستن لب آسمان

آن سلیمانی که اهریمن شد گیر و لیتش / زانکه راه اهرمن بر او فلک لب آسمان

بر نشان او بهنگام شکارگاه چرخ / همچون عز عاد از غصه پران لب آسمان

هفت بار اطفیر وادی دیو ابا نشستند / خفت ریش بهر زان بین لب آسمان

عالمی را زینت نقش تصویر تیغ او بخشند زه / کر عناصر طرح این دار کهن لب آسمان

بر بساطی او زهی بکشاد اطفال ملات / چتر از دیده لبنان بین لب آسمان

تا کند خصمی سینه خود آتش فنون کینه را / زان بهر جوهر کیش کند فن لب آسمان

از شهاب و اختران روز که از خون عدو / خاک را بچاره گون خشان بین لب آسمان

لشکر جواهر از سینه خنجر زد قضا / چیش بشتاب از کیف تیغ محن لب آسمان

بر زمین از مکان از کوشش خصم افکنان / طرح جنگ کنند و رزم بشن لب آسمان

رشته عمر عدو تا بر فلک بسته / بر کف لشکر او دان شیح زن لب آسمان

دو ابروی

دو ابروی چون کرده از دو تشریح حال / بسکه بر بدخواه از تیشن لب آسمان

با تعرض گفت عقیر اسپ پردلان / کی واکه بهمت او انجم لب آسمان

از که بر کنج خونابه شد بر آن حکم / از رکاب خسرو لشکر شکن لب آسمان

انجمن آرای که از فیض بیش داد تو / زین فیض بهر انجمن لب آسمان

سالها گردش کز بهر تو نقشهای کمال / ره بشست جانب برابر انجم قطب لب آسمان

روزگاری رفت کز تقدیری کار لطف / از نجم شخص لب ماه بین سخن لب آسمان

شکر از نعمت تو شاه خسرو دوران کنون

آن گهر ابر بلند گنج خزانت آسمان

زخم از آزردی زان ابرکمان که آسمان / زان هلال عید ابروست پنهان که آسمان

که نهان روی او در ابر و بر حرمان / انکه از باران سرشک غم روان که آسمان

مهلال عید گم شد در میخانه را / نقد امین در داغ مصباح از آن که آسمان

ساقی از مهر صبح عیدی در جام خواست / خون بکام [illegible] آن آسمان که آسمان

دختر رز را که ساقی بچه از رخ رز گرفت / باز پنهان در میان پرنیان که آسمان

[illegible] در هم کو که ابر [illegible] / صد هزاران در [illegible] که آسمان

از چه شاید کرد از زر [illegible] خجسته [illegible] / همچو جسم [illegible] ناتوان که آسمان

تیغ شهزاست [illegible] / بارش از [illegible] بار گران که آسمان

ز ابر از کف دام [illegible] / سجده [illegible] که آسمان

از بهار صبح عید روزه داران [illegible] / رنگ [illegible] خزان که آسمان

در نهم گلستان [illegible] خواران [illegible] / سرو [illegible] که آسمان

انچه [illegible] که از [illegible] در کار / باز در [illegible] که آسمان

ماه نو در [illegible] گشت [illegible] / از رکاب خسرو صاحبقران که آسمان

پاسبان [illegible] چو [illegible] / جایگاه خسرو شاه جهان که آسمان

چون [illegible] که [illegible] / با همه برق [illegible] هم عنان گرد آسمان

[illegible] گون [illegible] / [illegible] آسمان که آسمان

خواست [illegible] گاه [illegible] / زان [illegible] گرد آسمان

[illegible] از [illegible] / [illegible] که آسمان

[illegible] / [illegible] که آسمان

[illegible] آن [illegible] / [illegible] گرد آسمان

[illegible] از [illegible] / هر چه [illegible] مجمع [illegible] که آسمان

[illegible] / [illegible] که آسمان

[illegible] / [illegible] که آسمان

[illegible] / عرصه [illegible] چون [illegible] که آسمان

هم [illegible] / طره [illegible] ارغوان گرد آسمان

بسکه خوبان آتشین رکاب تیغ باران   معجز شق القمر کرد عیان که آسمان

گه ز رخ چشم زند و زلف پرچم برزند   لشکر آشوب آخر زمان گه آسمان

رزد با مهر او لیس گه از رخ دیدار صباحت   چاک از هم چاک سینه جان گرد آسمان

بافت جان در چشم شهباز مرغ جان خضرا   با عقاب تیر او هم آشیان گه آسمان

تا همی خندد بر ابروش تیغ سبز از بیم او   گونه بر خود هم چون زعفران گرد آسمان

الحمت این بر فلک تا گرفت شاه   در دو گوهر [illegible] کهکشان گه آسمان

بر کمان قوس هر تیری که بنهاد از شهاب   بر بهرام ایش القوامش [illegible] گه آسمان

از برای باد پایش عجب [illegible] بر دوش   گرچه از بر دوش گاه از کهکشان گرد آسمان

تا همی گوید که مهر او در ماه شد   ز تیت فرمان باغ [illegible] گه آسمان

باغ عیش آنچنان خرم که دایم گوییا
سر زمین از سبزی او در آسمان گرد آسمان

باست

هست روز و شب نسیم حسرت آن   کاقدم بر روی گلگونه وا پسین

باشدم تا دولت وصل دامن بوست   بر گریبان چشم در بوسه داستین

گر نیابد باغ آب حسرتم   عالمی سوزم به باد آتشین

آفریده اندیشه ز جان پاک   کافرینم بر جمال آن آفرین

عارفان را از لب او کام جست   زاهدان را چشم او دلداده دین

هست با شهد لب او شکر لب   همچو حنظل تلخ طعم انگبین

قصه قتلم دارد آن زنخ عاشقست   کار زلفش من کجا دل کی همین

بیدار کو باشد در راه عشق   بگذرد از جان بکام اولین

عاجز مجنون [illegible] آزاده است   ساعد سیمین بار و سیمین

عاقبت جان گیرد از من تاز ناز   با بهای بوسه یار نازنین

[illegible] از روش در [illegible] گان من   همچو لوک خامه [illegible] زمین

زینت دوران و زیب روزگار | مهر رای و آسمان زین العابدین
اختر برج سعادت آنکه هست | مشعل خورشید رای آرای دین
آنکه باعث خلقت ذات ویست | امتزاج خاک و باد و ماء و طین
شوق تیغ خونفشانش دارد ابدا | تیره از خاکستر خصم اهل کین
بر زمین مهر فلک بر سجده‌گاه | از پی تعظیم او ساید جبین
حزم او اسرار ابد را شد امین | حفظ او احرار را حصن حصین
میهمانش از پی در ضیافت | جنت مأوی فادخلوها خالدین
می برد رشک آستانش آسمان | چون برآید دست جودش زآستین
از نیابت مظهر ستر خدا | در نیابت مظهر حق مبین
با نشست فخر ... آن | در ضمیر گوهر دانش دفین
کشته از کلک عطارد بهره‌ای | هست از آن خرمنش خوشه‌چین

با سحاب

با سحاب از عرق دارد جان داد | کان فشان قطره‌ای در ثمین
چون زمین جای تو شد نبود عجب | بر سپهر ار فخر دارد گر زمین
دشمنان را قهر تو بادا سقر | دوستان را مهر تو بادا معین
خود اگر عون از تو باید کی شگفت | بشنود از غار باشد شیر عرین
تا نبیند وهب شوق جنت | در رحم صورت کجا بندد جنین
داغ حرمان ترا از یاد تو | ای چنین آسمان زیب نگین
صاحبا امید کاتا که با | دوستی گر چون ترا ز نکین
چند از دولت بکام غیر شد | زین سبب از حاجت ... نگین
که بود عرش کهن دولت دست | رسم کی که چنان و که چنین
دور گردون گر بکین حکم نهاد | چند دوری و الف دو لعین
مدتی بگذشت ازان چندیکه با | هم گرفت از وقت ... نگین

خواستم در چند بیتی دم کنم — دسته سازم از گلهای رمین

تیر عقلم کند گر این داستان — خامشی اولیست خاموشی گزین

آنچه گوید پیش از هند این گروه — لعنت الله علیهم اجمعین

هست کافر کو بود از خیر حق — جان نیاید زد زبانی کوبی عیان

خویش را بندم بقید شوق حق — تا ز بند غم رهد جان حزین

لیک دارم جزو قرطاسی بدست — زین بشارت درگشایم زان یمین

کاغذی بنوشت با قدرت بدله — تا زمین را مملکت سازد بدین

در سفیدی همچو ملت روشن آن — در سیاهی همچو روی دشمن این

در صفا چون روی نیکان دست — در صفت چون طره خوبان جبین

این چو مرآت سکندر صاف آن — همچو آب خضر ظلمت قرین

این چو داغ لاله مشک آگین آن — در نزاکت همچو برگ یاسمین

این

این چو بالای جانان چیره — آن چو عقد کاولان خوب و ثمین

مطلع این چون خاطر ارباب دل — روشن این چون باطن اهل یقین

گر شود لطف معینم زین دو چیز — باد بخت نامه و طالع معین

بر فلک گرد دو رخش گرددم از — مهر و مه تا در شهور و در سنین

دوستت را پای بر فرق فلک — دشمنت را جای در قعر زمین

خیمه زد باد ابر نیسان در چمن — بر سر شمشاد و سرو و یاسمین

لاله حمرا زد در صحن باغ — نرگس شهلا در اطراف چمن

خنده بر رخسار رنگان حیا — طعنه بر چشم غزالان ختن

ابر بر دامان صحرا اشکبار — غنچه در صحن گلستان خنده زن

این لب لعل روح بخش ماه مهر — آن چو چشم نازنین جادوگران

گر بقید چشم شاه و شهید — بر رخ نسرین و در دو نسترن

ره بسو تا بعد زخجلت لب ز شام | رخ نهان سازد زشرم این ازین
بر فرازش شاخ طرف جویبار | غنچه را با داد گیسو را دامن
جسته چادر بهر نقش شفا | گرده جو چشم خاک بی شرف فن
بر فراز سنبل و نسرین بهم | سایه گستر گشته چتر بازها
تک راست طره از سبار | بر سر و بر سینه همه عقد زر
طرف گلشن گشت جای شیخ شاب | محض تحیر است مقام مرد و زن
هر کسی مشغول یاد چهر | هر کسی عاشق بهر بیسش
تا برآید در شکوفه بار سیب | مار پستان مهد و سپید دمش
در چنین فصل زجور روزگار | خسر گرفت ره با دمحن
گرده زاسوده ملال شمار | گوشه گرفته ز انجمن چشم گوش تنها
طلعت گل زشت همچون رنگ خار | صورت جبینم چون بانگ زغن

ن

من بکار خویش مستی داده ام | هر کسی مشغول کار خویش
تا بجنبیدم سر بزانوی ملال | تا کیم همسر خموشی بی دهن
کو هزاری شادم اگر بوی سبز | ور نه زاری کارم ای چرخ کهن
عرصه خلا هم داشت حال نثر بلا | که دامان زمین مخمر زمن
بنده رزاق همت داده است | بر سرش فخر خدای ذوالمنن
آنکه حواله بر نهاد از جود داد | گوهر از مرز کان داد از عدن
در زمان جود شرار لبان گرگ | بره بی اندیشه خفته لبن
خاره را لعل بدخشان میکند | مهر لطفش چون شود پرتو فکن
ای عالی تو طراز هر زبان | از ثنایت زینت هر انجمن
آفتاب آسمان معرفت | شمع رفعت در شبستان لگن
بندات بر جسر و کیوات علام | آفتاب شمع دل روشن مجن

تا قبای سروری شد بر تو راست / بر تن حضرت قبا آمد کفن

از حضرت صبح تو یوم مقتضر / با کمالت عقد از اول مقترن

بحث فروخت جوان و عقد پیر / خصلت منحر اغذ و حسن

هر عزیزی در دیارت شد مقیم / با کلفت باشد از وطن بیش

هر کرا شد نام وطن این پایه بار / گرچه خود باشد صفاهانش وطن

لب فرو بندد و ره الحاح گیر / زانکه مکروهست تطویل سخن

باز آمد ساعت زرین مهر / هر صباح از فقرا بی سینه دان

هر تاب رامی عشرت انجام

دشمنانرا اسم باشد کوه بین

یاران خود از علای تو به / از جور رسد و جفای تو به

بشکست که خلاف وعده / شرمنده ام از وفای تو به

جان

جان و سری بلاز و ش برازم / ماوای بهشت و جای تو به

لرزانست دست و عرق برارم / کار دگری ورای تو به

کاغذ بجهان گران بها شد / از بس فدام دعای تو به

با نه گذارشت در تنم جان / جانست مگر غذای تو به

خواهد است مرا و بر تن جنت / کو عشر اشتهای تو به

میسازد پشت و دست از جان / هر جا که رسید پای تو به

باشد بجیات امیدواری / در هر مرض نوای تو به

بیگانگی از حیات باید / آنرا که شد آشنای تو به

از دوزخ و زمهریر که نه / گویا ز اول بنای تو به

خود دوزخ و زمهریر بادا / در رو بخبر اجرای تو به

چون عز اشتی ما سر که آید / لرزم بخود از لقای تو به

از بار سینه جان نترسم | گر از قفس جانگذای توبه
از بستر عبادتم به بالین | شب میرسد از قفای توبه
عمر است جانگداخته را به | از ما در رنج رای توبه
روزی که طبیب چاره اندیش | گفتم چه بود دوای توبه
گفت از من شنو اچه چو | داروی گرانبهای توبه
الفاظ حسن صحیح صحبت | درمان صحت و شفای توبه
عیسی نفسی که از دمش | افسون شنود برای توبه
ای از دم عیسویت درمان | هر درد دیگر چه جای توبه
پیش رای تو مهربانیت | از آن چه من شدای توبه
در شرم کف تو غرق غرق | دریاچه من اشتهای توبه
ای صاحب مهربان چه پرسی | حال من و ماجرای توبه

ور از تو بجان رسیده کارم | نه محرم جیب های توبه
در توبه ام و ردیف شعرم | شد توبه ز اقتضای توبه
الطاف تو ساختم گر آنکه | از رنج سبب و عنای توبه
مدح تو و ذم توبه باشد | در دم نفس از اقتضای توبه
تا روح دهد شراب صحبت | تا جان کاهد بلای توبه

احباب تو از امراض سالم
اعدای تو مبتلای توبه

تا باقی عهد شباب از شراب خواه | هر روز رنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
تا آید از حجاب برون شاهد نشاط | زین پس جمال دختر رز بی حجاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان | از جام گوهرین چون لعل مذاب خواه
بزم تو چون سپهر و سپهرت بکو | خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه

این قصه را که بابه کند طی حساب عقد — افتد چو طی عقوبت روز حساب خواه

سرچشمه حیات بجو ... — پیلوشی ... ازین چشمه آب خواه

گاه از سموم عاشقی از روی سوال کن — در لعل او که کام من تشنه جواب خواه

گاهی ز رشک مشک انفاس عقوبت — آشفته اند و طره مرغ پیچ و تاب خواه

در هر هوای جاه زنخدان او کشد — که دست در زلف ... طناب خواه

بگذار ز آتش سخطت استخوان خصم — گر لایق هما نه غذای کلاب خواه

بالله ... — در فیض مکرمت آب از سراب خواه

هر در که بست دست قضا بر جهانیان — مفتاح رمح ... ز فتح باب خواه

از انجم ثوابت ... — در عرش فرش خیمه ... قباب خواه

گر مهر ... — از دود آه خصم بر روی نقاب خواه

کان گر شود ز زوال ... — از جرم زحل ... خواه

صور

صور چه که جواب ... — ... جواب خواه

بهر طواف کعبه درگاه خود بشوق — افلاک را چنین ... خواه

زانان فصیح تر که نظم انوری

به نظم ... سحاب خواه

سلطان چرخ از راه تو بر فرق افسر باشد — در موکب عید صیام آفاق را زیور باشد

در قاف مغرب شد نهان ... — ... در ... شهر باشد

طرف سپهر از خود چون جوی ... — در وی ... سیمگون خود ... باشد

ماه تر از افق ... که ... از دل — کی از ... دلبری ... باشد

که ز شیر غرغا ... — ... باشد

هم از افق رنگ شفق که ... — ... باشد

هر سو ... — ... باشد

جلوه

در غرهٔ ماه رجب در عهد حبیب آب | به زلال طهران لب امروز گوهر یافته
بگرفته بر کف جام می ساقی چنگ و نی | بر آب حیوان کیف با هر لب ساغر یافته
این می چو خورشید از نظرهای آتشین | چون آهن روی تیغ خود سر بر اخگر یافته
ساغر چو آید با صفای آینه صفا | وین طبع نه در شکوه جاودان گوهر یافته
صهبای سیماب زجاج از نشئه با هر راج | اینک چو آب از شراب آن تیزتر یافته
ساقی ساقوت دان از رخم نشان قوت جان | مطرب حیات از دهان نغمه بر بر یافته
روی صراحی جلوه گر از عکس آب شعله در | این ماهی سیمین گر طبع سمندر یافته
زاهد که دی از آب زمهای خشک بر بحر | امروز خسرو عاقل از فیض ای محشر یافته
آری چو ماه سیکسان در سوی عشق زبان | اینک ز بزم می جهان در جام کوثر یافته
هر عاشقی کاو نشسته در شرم نهان داشته | هر چون می اگف نشسته دلی که در بر یافته
نه ما نه از این آمد شعر و ن آنکه در کاو | گر غنچه گاه شه کنون هم سیم و هم زر یافته

نظر

تا بنده دربان زحل مشعله شه کز محل | زرین خرد از کم جلالت درگاه بر بر یافته
بر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته | با آنکه زرین خورق در بحر لشکر یافته
ساقی ز جام بزم سرو لب شد آورده | با ماه بخت جا به در سرو کشور یافته
در بزم شاه بحر و بر جام می آیینه گر | با آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
جوان لعبه زخنه کی سر و بخط شنیدگی | شه شیر از آب تیغ کی عنبر ابر یافته
گر هست جان خواسته از لعل جانان جوی | در آب حیوان خود ز لعل دلبر یافته
که دست با سیمبر زرین از نشئه جام زر | گر زان دو لعل پر گهر گوهر او اختر یافته
از رشک لعل عناب لب صدف دریای دُر | تحت کاشر و بن عجب لعل و شکر یافته
نی عاشق رخ دهقان راز و نراد و ناتوان | چون سینهای شیفتگان صد رخنه در بر یافته
هر رخنه کین لشکران بر عرش سازد جهان | تا جهد بر سر بان جان زان رخنه نشتر یافته
بار گر فتار زمین سار عشق نار زمین | طاوس فتح با زمین ظفر کشور یافته

دست از نه گوی و لرزه چوگان میدان | هر گوی بهشتش که چاپ او اختر افتاده

گیسوی رسن از پی سیاحون عنبر نما | گشته چو دیوانه ز هوا از رشته معبر افتاده

که بر رسن آتش چو شرر پنبه خشم و کوه | بردارد منصور وش چو دار کو منبر افتاده

از باد وبال آمده روان از کشتی و بنگر چنان | این کشتی بی بادبان چو کشتی لنگر افتاده

مطرب همی دار دف گردون و کف | گر خنده ماه بکف دف [illegible] دیگر افتاده

هر سو چو مجنون [illegible] از بالیده در خود بش | از هر طرف [illegible] منصور افتاده

دلم [illegible] بس اشعه دیگر زمین | با یکدگر از بس جنین از عدل شه در افتاده

[illegible] به صرف فتح شه از زر | روی فلک را به کف اختر مجمر افتاده

خاقان دارا پاسبان دارای رستم داستان | کافلاک را بر آستان چون حلقه در افتاده

شیرافکن لشکرشکن از حصن تیغ خویش | در دفع [illegible] سد سکندر افتاده

دریا چه باشد نزد او با طبع فیض آمد او | خود را از بحر جود او در رشحی مقطر افتاده

دلش

دست جوانیش معترض [illegible] | از کفش سر انجم عرض در حکم جوهر افتاده

بخشش عام [illegible] | هر کس [illegible] رزق مقدر افتاده

رنجه که گوید چون قدم در راه [illegible] | پیک [illegible] باقدم خود را برابر افتاده

ماه سپهر [illegible] جیش [illegible] | وان چار باد و چار ده هر یک [illegible] افتاده

از فرق [illegible] | در مهر [illegible] خورشید دیگر افتاده

[illegible] آئینه [illegible] آئینه | در هر [illegible] آئینه [illegible] افتاده

در باغ [illegible] | [illegible] افتاده

بخشش [illegible] | [illegible] خاک [illegible] در خون [illegible] افتاده

[illegible] | هر [illegible] افتاده

از بهر صید [illegible] عقاب [illegible] | باد هوای [illegible] مرغ ظفر پر افتاده

تا [illegible] | [illegible] افتاده

چون زمین ساز بر جست ز کار بهر تعظیم جلوس … یکجا جلوه عزل الفت فرو شد تا گرفته

اکنون که آمده من مدح شهنشاه زمن … قدرت ز انواع نخستم طبع سخنور تا گرفته

جلوه هر آن دو دری کاو دو گوهر جست نکی … از در نظم انوری در گوهر انور تا گرفته

تا گشته هر کس ز سپهر آید ضیا گستر چه … از روی عروسی ماه چهر ایشان منور تا گرفته

از مهر ایشان فروشها یا شه مهر و سپهر … جسته آنکه جرم حیف از مهر خاور تا گرفته

جا بر ایوان [illegible] داده گرفته … با سکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته

از صراتق ساحت گلستان زیب دیده … دهقانی تاکت سلطان تاج افسر گرفته

بر بساط جشن غنچه شه نزهت در فشانش … هیچ گردون گویا پیرایه از اختر گرفته

مجد آری فر دربار گاه خسروی جا … تا آرایش آن جشن جان پرور گرفته

از شوق می در کف ساقی ز جوز ساغر کرده … در برش نقل از رخ عود از قمر مجمر گرفته

بر کف زیبا شاهان جام زرین جلوه گر شده … تا که سرو کشوری از ماه اختر بر گرفته

سرها

سرهای سر سبز چمن طلق در منقش … باغ سبزی بر زمین زرجی پر اختر گرفته

تا چو نسیم زر نثار بارگاه آن گلشن مشکین … قرص مهر و صفحای سیم در کف زر گرفته

اشک از گلهای گوناگون زمین فرخنده جبت … ابر از آری تا پیشه آذر گرفته

چون خرد دریا چه دریا شد در گفتار … روضه رضوان طراز چشمه کوثر گرفته

از آتش عکس آن عالی بنا شد آشکار … با خواص جام جم مرآت اسکندر گرفته

تا عود کاه دم مرجان ازو [illegible] … شکر گو نواز مست لب ز دو پیکر گرفته

صد عرق دوان توبه از شعله خویش کشیده … صد خروشان گوش از مهر خود جنبش گرفته

از فغان آتش نشیند افکر ابر رخنه کرده … دود خان این کهن خورشید در چنبر گرفته

سوی گردون خاست از مرد خان پر ز اری … با هزاران شاخ سنبل دیده عنبر گرفته

مطرف شهر لوکان هر یک خوی زبان اقبال … گر فروغش قباب سلطنت زیور گرفته

یا سر از ... ضیا زیب ده از درت کشته … فرق هر یک را قمر ز ... افسر گرفته

وقت نشاط باده از [illegible] برگ بر گرفته | گلبن گل از [illegible] هر برگ بر گرفته

ساقی دوست [illegible] با عزم باده گرفته | مطرب با [illegible] با کف مزمر گرفته

[illegible] در فضای این بزم خرّم | [illegible] عمر در نثار [illegible] گرفته

باد عیش [illegible] خلق [illegible] شهرداریم | خود [illegible] بر کف طره دلبر گرفته

هر جانان [illegible] که از باده [illegible] | [illegible] به سبابه احمر گرفته

از شعاع [illegible] بر هر [illegible] | [illegible] بر درگه خاقان بحر و بر گرفته

وین [illegible] | نزل [illegible] سلیمان فر گرفته

[illegible] شعرا طرازی | [illegible] دارا در گرفته

[illegible] شاه [illegible] | [illegible] رونق دیگر گرفته

جنت آیین لعبت دهر [illegible] نور گرفته

گرچه [illegible] منظر گرفته

ادان

رخشان [illegible] | هفت ایوان [illegible] بر گرفته

ترک [illegible] خفته دارد | هم [illegible] کف خنجر گرفته

روز [illegible] آیینه صیقل داده [illegible] | شب [illegible] آیینه دیگر گرفته

[illegible] | که طریق [illegible] جوهر گرفته

[illegible] | در بهاران زال گیتی [illegible] سر گرفته

[illegible] | بر کف [illegible] باده احمر گرفته

[illegible] | هر سرا [illegible] معجر گرفته

[illegible] | ساقی حوران [illegible] ساغر گرفته

گاه [illegible] | آتش [illegible] بر گرفته

گر ندیده چرا اینگونه رونق بر گزیده | هر زمان [illegible] بر گرفته

عارض [illegible] گلگونه [illegible] | کاکل [illegible] عنبر گرفته

ید موسی عمران از عصا ثعبان ببسته — نفخ عیسی مریم از فروغش فر گرفته

این شکوه و فر و رفعت و [illegible] فروغ و فر و زور — زان [illegible] شاهنشه مهر افسر گرفته

خسرو گیتی ستان فتح که شاه آمد از وحی — زان گیتی [illegible] عهد شباب از سر گرفته

آنکه با مدار [illegible] [illegible] — تیغ آن بر گرد گیتی [illegible] اسکندر گرفته

مهر برج سلطنت آن رای او تابنده گشته — قطب چرخ مرتبت آن ذات او محور گرفته

فلک گردون زمین از عزم و از حلم و درنگ — بر خلاف [illegible] لشکر گرفته

نام او را نامه [illegible] و علا عنوان شمرده — طبع او را مصحف [illegible] مسطر گرفته

با وفاق او هیولا ربط با صورت گرفته — با خلاف او عرض اعراض از جوهر گرفته

چرخ اگر از رشک [illegible] — روی [illegible] خون چشم گریان گونه [illegible] گرفته

گرچه شاه انجمن [illegible] — هر که در عهدش [illegible] لشکر گرفته

آن زمان کز گوش [illegible] — دشت هیجا گیر [illegible] از عرصه محشر گرفته

افتاب

آفتاب از گرد [illegible] نیلگون [illegible] — آسمان از دود [illegible] جا در گرفته

بر بساط رزمگه [illegible] چون [illegible] — تیغ [illegible] بر خون [illegible] گرفته

ناوک دلدوز [illegible] جان کرده — صارم خونریز کار ابروی دلبر گرفته

آهنین [illegible] — آتشین [illegible] کشور گرفته

هر مکانی یافت آبادی بعهد عدل [illegible] — آن زمین [illegible] زان گرد [illegible] گرفته

[illegible] — از [illegible] شاه [illegible] گرفته

تا رگ [illegible] — از سر [illegible] گردان [illegible] گرفته

هر که [illegible] — در هوای [illegible] تیغ [illegible] گرفته

خصم او هر که [illegible] — از [illegible] گرفته

ز [illegible] تیغ و سنان [illegible] — تا بر [illegible] گرفته

تا [illegible] عهد [illegible] — [illegible] از ظلام اخضر گرفته

رو جهان بار دیگر خرم که گوهر گستر است

طارم افلاک رنگ از قبه اخضر گرفته

باز بنگر که حشمت شاه فلک برآمده | باز فلک بین و فر بخت فلک فر آمده

ابر مطیر از مطرب شکوه بر اکناف کرد | حب باغ در نظر برج بر حشمه آمده

پس تو مرد این زمین نقش گوهر تن | عرصه خاک رنگ ایمن طارم اخضر آمده

نرگس سبز و راحت چمن لاله دوان | باغ ز گلگون شیشه گلفشان آمده

بسکه بوی شباب ورت از رخ عنبر شان | زابر چلکون سعب مهر منور آمده

از رخ آن بت چه کشته اگر منفعل | گونه کمان چون [illegible] عنبر آمده

از ره یار سمن منظر آمده در چمن | از چه سفید همچو من دیده شهر آمده

هم ز نسیم مشک دم به سراغ همین نسیم | زانکه ز زلف اسم راچه او آمده

در نظر جهانیان صورت گردشان | زانکه طلعت جهان نور مصور آمده

باکه

باده ز جام عیان بر شده شفق بر آسمان | جان و شاد طوطیان همچو شکر آمده

هر طرف از برای سوی عکسان [illegible] | تا که ز حجله شیره و حشره بر آمده

ساقی بزم چون پری گرفته آب آذری | تا که عیان ز منتری [illegible] زهره آمده

مطرب عشق باغ جان باده [illegible] | عهد وداع جان [illegible] بر در آمده

شب [illegible] چون گر [illegible] | عزرا گوش [illegible] آب بر آذر آمده

ساقی بزم جم جوانان باده و جام [illegible] | خاک ز جرعهای آن مجمر کو گوهر آمده

بسکه ز شوق مهوشان [illegible] | چون رخ [illegible] آتش مجمر آمده

از نوع زهره و شش رقص کنان [illegible] | از مشتری [illegible] چهره منور آمده

پرده زلف قرار [illegible] | سرو قد [illegible] همچو صنوبر آمده

صف

هم نوای دف زنان [illegible] | هم ز سماع کف زنان [illegible] در آمده

مطرب شاه کرد [illegible] ز جام زر | تا که به کف [illegible] دیگر آمده

خسرو آسمان حشم فخر شاه اکه جم | برد حشش از کمین خدم سنگ کمتر آمده

آنکه بدرگهش ز مهر آمده مدام تحفه جوهر | آینه جبینه سپهر از چه مجرد آمده

چشم دو صد ز ضبر و شر دیده در او ببین نظر | در پس کعبه بر قدر هر چه مقدر آمده

تا نظام ز مهر و کین بر بلال از آن و دین | کاه چنان که چنین فربه و لاغر آمده

کوفته تا نظر ز کوس سکندری بری | در ره فتنه بی‌روی تنه سکندر آمده

چرخ بدرگهش دری مهر چو قبه زری | جرم بلال چنبری حلقه آن در آمده

شاید اگر ز عون آن تیشه شود نیستان | یا ز غزال کر عیان غضنفر آمده

کوشش دبیر عزم او حصن سپهر خرم او | دشت و غار رزم او عرصه محشر آمده

گاه جدال که هم ز خون کشته زمین بنفشه‌زار | همچو سپهر نیلگون قبه اخضر آمده

رمح و کف دلاوران غمزه و چشم دلبران | مغفر و جوشن سروران بابه و ساغر آمده

رایت چرخ بر دمی تشنه لکه زمی | شاید مهر سرمدی جبهه کدر آمده

هم ز نهیب بر دلان کشته شد به بر هوا آن | آب ز لای کاران قبضه خنجر آمده

کله یلان سنگ‌افکن جرم نهنگ نیزه زن | یا که فضای دشت کین جنت برابر آمده

دشت ز بس که کشته چون مسیل لاله کوران | ریگ کشتگان بخون خاک معطر آمده

تیر شهاب شعله بین زینه بچرخ از زمین | نیزه سپهر دشت کین چون خط محور آمده

تیر شهاب بیان شرر رفته تا آسمان شرر | همچو سپهر از آن شرر چشمه سکر آمده

تا شده تیغ دلبران راست چو اژدها فغان | نیزه و نیزه سر کشان چشمه پرور آمده

از دو طرف سنان شده بر سر چرخ کهکشان | یا که فضای رزمگه نیزه و کف بر آمده

دیده رزم او بوی جنگ ملک خسروی | رمح خوب بی‌سوی راست چو اژدر آمده

بسکه ز فرس سروران کشته چو کشت ارغوان | خون رخ سر و کشان ز تو معطر آمده

کشته ز بیم حمله‌اش خون غمزدگان | تا به تیغ از خون گونه اصغر آمده

سکندر دوستی آن زمان همچو کیانه خشت زمان | در ره برق باد خان دری عرعر آمده

آنکه در راه جهان [illegible] | زانکه از آن سر شهان لایق فر آمده

کرد فلک [illegible] از لطافت [illegible] | زانکه به ورق زمین کم ز تو لشکر آمده

خصم تو سالک عدم [illegible] مسالک عدم | کشته به مسالک عدم تیر تو رهبر آمده

گوشه چرخ مهد تو طارم عرش مهد تو | باز جوان ز بعد تو دهر معمر آمده

دست تو باد مقتدر [illegible] | تا که [illegible] این عرض [illegible] بر آمده

تا بود از پی فرح شرب مدام مصطبح | تا پی عیش در قدح باده احمر آمده

تا به عیش [illegible] شده طرب [illegible]

دولت و بخت بر درت [illegible] چاکر آمده

عیدت [illegible] کاخ [illegible] شاه [illegible] | چون خسرو کیوان [illegible]

بزم [illegible] خلد [illegible] | صحن [illegible] چرخ [illegible]

بر عیدگاه شاه [illegible] بشارت [illegible] | در گوش چرخ [illegible]

بادیم

از بیم بانگ گاو دم گاو فلک ره گم کند | در غرش [illegible] خاک [illegible]

بانگ فغان کافکنده تب اندر دل شیران غاب | آمد چو [illegible] از [illegible] سنجری

تب [illegible] افغان [illegible] | زهره در چنبر گرفت [illegible] چرخ چنبری

زان [illegible] | زان [illegible] خان [illegible]

شاید که [illegible] | [illegible] دیگری

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از کاخ شاه جم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حرم [illegible]

گلگشت [illegible] آن حرم [illegible] | یا [illegible] باغ ارم [illegible]

[illegible] | هم [illegible] هم [illegible]

دیباچه [illegible] از [illegible]
گیرد از [illegible] جلوه‌گری

فواره‌اش [illegible]
عکس [illegible] که [illegible] آذری

بر [illegible] جام زر چون [illegible]
از جام [illegible] سکندری

[illegible]
آدم چو [illegible] بری

زانجا [illegible] قوس قزح
زانکه [illegible] قوس قزح در [illegible]

زلف [illegible]
[illegible] جلوه‌گر [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر یک [illegible] کمان
[illegible]

هر [illegible]
از [illegible]

[illegible] هر یک [illegible]
[illegible] خسرو و [illegible]

[illegible]
از [illegible] قمری

[illegible]

از [illegible] گردون [illegible]
که [illegible] فلک [illegible]

[illegible]
از [illegible] کوکب [illegible]

[illegible] روشن چو [illegible]
در [illegible] آذری

هر یک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کف [illegible]
[illegible]

شاهی [illegible]
حفظ الهی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
تا [illegible] چشم [illegible]

حلمش نموده البدی رواج لقد اکرمی — تا داده عون ایزدی بر امر و نهیش داوری

در عهد شاه جوان چنین [illegible] — ترکان لعبتهاش ممنوع از غارتگری

روزیکه در دست شه [illegible] تیغ — آمد عیان [illegible] لشکری

از بیم کارزار [illegible] — در [illegible] رایات ظفر [illegible]

تا خصم روز جنگ چون [illegible] — [illegible] مسعودی

از [illegible] — [illegible] اژدری

[illegible] — [illegible]

تیر [illegible] چشم [illegible] — که بود [illegible] حیدری

ای [illegible] — [illegible]

وای تو [illegible] عدل [illegible] — [illegible] مظهری

پیر خرد [illegible] — با [illegible] ذات تو داده برتری

چون

چون نوبهار عدل تو [illegible] — گر این غرض [illegible] جوهری

[illegible] — آنجا که [illegible] غریو [illegible]

بر دوش [illegible] تیغ [illegible] — با دست [illegible] لشکری

[illegible] — [illegible] کافری

آن [illegible] روم [illegible] — [illegible]

[illegible] — تیغ تو [illegible] حیدری

هر عید با باغ [illegible] — [illegible] آذری

بادا بر [illegible] جاودان [illegible] باغ جهان
باغ مراد دشمنان خشک از نسیم آذری

خورشید [illegible] — [illegible] فریدون [illegible] شد

هر [illegible] — [illegible] شد

ز سیاره عاشقان هر طرف به نظم مجلس بسته صف | زرین طبقهاشان بکف رقیب [illegible] شده

آن بزم گردون ارتفاع از بسکه بر گردون شعاع | افکنده از زرین طلاع [illegible] گستر شده

در باغچه گویی نشان موج ازهار دامن کشان | فوارها گوهرفشان بر چشمه کوثر شده

بر عکس آن خرم فضا [illegible] | چون جام جم گیتی نما مرآت اسکندر شده

گوش از نثار [illegible] | از [illegible] شده

تو پنداری هر سو [illegible] | گستر [illegible] شده

شاهان [illegible] | درگاهش از نقش جبین چون چرخ پر اختر شده

شه پادشاه [illegible] بر تخت خورشید [illegible] مقر | با آنکه خورشید [illegible] بر اوج گردون برشده

فی سلطان محمد شاه [illegible] کز شرف
شاها در مهر [illegible] از چاکران ارشد شده

شاهنشهی کو از سایه‌اش عرش معظم [illegible] | ایوان کیوان پایه‌اش [illegible] افلاک [illegible]

شها

شاهانه برگ ناک را [illegible] کرد آسمان | گر از بر سطح خاک را گوهرنشان گاه آسمان

باید ز هر رو [illegible] | بلبل [illegible] کرد آسمان

باد بهاری تند وزان تا گشته گلزار ارغوان | شاخ رز از باد خزان [illegible] زعفران کرد آسمان

امروز از فیض [illegible] | اشجار [illegible] گاه آسمان

برق آتش شمشیر [illegible] | گر ابر [illegible] گاه آسمان

در بس که آید [illegible] | از ابر [illegible] گاه آسمان

این نالهای بوالعجب [illegible] | گلزار [illegible] گاه آسمان

بر غنچه [illegible] | گلزار [illegible] خندان [illegible] کرد آسمان

تا طایران [illegible] | هر جانب از باد صبا [illegible] روان گاه آسمان

جیب صبا را [illegible] در بوستان [illegible] | زالطاف شاه [illegible] عنبرفشان گاه آسمان

شاهنشهی [illegible] | [illegible] خزان [illegible]

جام از می افروخته محفل منور ساخته / مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته

رامشگران زهره وش با شکرین [illegible] / روی شراب [illegible] از زهره ازهر ساخته

دستان سرایان کف زنان مستان [illegible] / وز ناله دف دف زنان [illegible] فلک [illegible] ساخته

بر [illegible] طبع [illegible] پدید آید شکر / [illegible] ساخته

ساقی بزلف دلستان [illegible] / [illegible] شاخ صنوبر ساخته

ساقی ز مهر انوری منظور [illegible] منظری / کز روح پرور جوهری روح مصور ساخته

دلها بزلف آویخته در شیشه صهبا ریخته / آذر بآب آمیخته وز آب آذر ساخته

بر آتشین دستش عیان [illegible] / سیماب [illegible] جان [illegible] ساخته

چون گشته در یک انجمن [illegible] / دل را ز انوار [illegible] منور ساخته

شه را [illegible] / [illegible] ساخته

[illegible] رزم او [illegible]
در بزم [illegible] آن غوغای [illegible]

گرچه بچشم [illegible] / با اینکه گاهی [illegible]

لعل تو ای آرام جان [illegible] / [illegible] افسانه دان افسون سحر [illegible]

از طره مشکین [illegible] / بر سرو داری [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] / دانه [illegible] گوهری

روی [illegible] / زلفش [illegible] مشتری

با عاشقان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روی [illegible] شمع افروخته [illegible] / بر دلبران آموخته [illegible] دلبری

خال [illegible] / [illegible] خال [illegible]

[illegible] / [illegible] داور [illegible]

شاهی [illegible] / [illegible]

از جرعهٔ جام جوهری لولوی لالا ریخته
یاقوت ساقی بر زری عقد ثریا ریخته

از شوق بانگ چنگ و دف می کرده رقص کف
زاطراف مینا گون خزف لعل گهربار ریخته

رنگ خم از جوش شراب از جیب [illegible]
این بحر جوشان چون سراب آتش [illegible] ریخته

ساقی پریشان روشن از باده سر برشته
در کف [illegible] از ماه [illegible] ریخته

طوطی [illegible] دلها زغم [illegible]
[illegible] گوهر [illegible] ریخته

زلف [illegible] دلها زلف [illegible]
با خود [illegible] ریخته

از لعل [illegible] لب مسیح آسا [illegible]
زان آب آتش ساغر آب مسیحا ریخته

از [illegible] عقد پرن
در طره [illegible] مشک سارا ریخته

[illegible]
یا [illegible] شهد مصفا ریخته

[illegible]
[illegible] در بزم شعرا ریخته

تا [illegible] ساقی [illegible]
صد [illegible]

[illegible]

از [illegible] ذات [illegible] خواسته
واکه ظهور ذات [illegible] خواسته

[illegible] بخت [illegible]
[illegible] خواسته

[illegible] جام [illegible]
[illegible] خواسته

[illegible]
[illegible] خواسته

[illegible]
[illegible] خواسته

[illegible]
[illegible] خواسته

[illegible]
[illegible] خواسته

[illegible]
[illegible] خواسته

[illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible] آمدی
[illegible] آمدی

چون لبش نام آید برون آن برق قهر ایزدی — چون ز رخسار چرخ چون آب از غربال آید همی

گر به چون الماس تیر کی الف سان در جدل — شاه به پیه ازمنه خیل در کاف و نون آید همی

در نگاهی از حسینی چون نگاری شیر گیر — شهنشاهی کان قصد زین زین فر سرنگون آید همی

خاک از تکون چرخ از مدار قبله‌گاه و راز — از شکوه این سواران با شکون آید همی

زیر دو زم سهم سپاه ارکان این سه بارگاه — از شکوه موج شاه از استون آید همی

جاز اسنان از ها کرده جان چو بیند چشم شه — کار را گرده رخنه آن خیمه حصن آید همی

تا نمود از اخلاق به جسد و احسان در جسد — تا به رشک و حسد طبع زبون آید همی

حسد اعدای برادری بیان فف — رشک و حسد این زمان از همنوا آید همی

لامع ز مهر طلعت زیبنده گاه صحبت

طالع ز مهر رفعت تا منزه ماه شرافت

بسم الله تعالی

بسم الله تعالی

زهی صفرای نام‌ات شب غمان و دیوانها — جابه ره ز لب جسم سام پاو ان تو عنوانها

ز لطف رحمت کاه بر زور کرده زیب دامنها — که از آتش شدند از آن گلی در گلها برانها

ز غیرت رازش بر طرف چاک گریبانها — در آن چاک گریبان چاکها چون گل برینها

ز الطاف پدرار جانان چشم مجوبانها — از آنکه خیمهای حباب دیده جانها

زبانان به بسیار است انده اهل عشق — که بسیاران او را دردهای اوست درمانها

شب تا شبهای قرب رحمت از ایشان — که شد نور رسالت شمع ایشان شب‌تابها

نه عرش آستان یعنی محمد فخر انس و جان — که آمد بر درش روح الامین از بهر دربانها

ورود در آتش الحق فخار کاینات آمد بس | که آنچه هست از اینها طفیل خلقت اینها
گلشن را آلوده لاله سحاب اندیشه داری | هم از فیض سحاب لطف ایشان چشم احسانها

ای ذات تو افتخار دنیا
نازان به تو امهات و آبا

انوار نهان خویش را کرد | از روی تو ایزد آشکارا
عنوان کتاب آفرینش | از نام تو یافته است طغرا
با جوهر اولین وجودت | از شبه و شبیه تو مبرا
آثار جلال ذو الجلال است | چتر تو نه مهر عالم آرا
افلاک کی و سجده ات لیک | خم گشته قدی پی بهشت
شد جای تو در جهان بیابند | بحری به میان قطره جا
از زیرش اختیش حیف است | دامان شریعت بر ثریا

از

از فیض مدیح کیست زمینان | استغفار سحاب رنگ سقا
از فتح تو شاه آسمانه آمد | با بحر دلش چو قطره دریا

تا نازم از آن شتاب تا شاه تماشا
بیگانه کند ز خویش یاران آشنا

باز آمده خبر صبا جنبش چمن ز من گلش | خواهم که به ره نشانده در کوی او صبا را
چون من کسی که دارد سر خط غلامیش | بیرون چرا نهند کسان از حریمش پا را
از تو چو خواهد از دگری کام عشقش | با عاشقان [illegible] دیگر کنند جفا را
با جور آن جفا جو چندان که هم بخور | کار آمده ز اندیشه وفا را
در دم جوی هجران دهان وصال جانان | دیوانه نیست درمان این درد بی دوا را
گفتم [illegible] | [illegible]
از رخ تجلی [illegible] معبود | درویش که خوشنود هم خلق و هم خدا را

اکنون سحاب کاکلش ابر آمد عشقش — شادیم از اینکه ره شب کوتهست ما

از دست دل خوکرده‌ام آه‌ها

آه از بلاها رسته دل خوکرده‌ها

ای نقد خلقی بسته در جیبان ول — نه بس چو چشم نفس مان شاه‌ها

از جرم خون ما مکن اندیشه بگذر — کاین نیست جز نصیب کس گناه ما

صد بار ... مرا ... — یک بار ... ره ما

تأثیر آه ماست که ... — ... تأثیر آه ما

... از تو ناله ... خواه او — از این ... تا که شود خواه ما

کو بر تو ... از ...

هر ... گشته فروزان ...

جان ... آمد مرا — بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا

با وجودی روزه وصل یار آمد مرا — چون نوید فتح از ... آمد مرا

کار مشکل شد ز عشق ... — غصه‌های کار ... بکار آمد مرا

باد عیش روزگار وصل یاد ... — آنچه بر ... روزگار آمد مرا

با تو در روز شمار ... — غصه‌های ... شمار آمد مرا

... اکنون ... — قطره‌های خون ... آمد مرا

بر سرت ... آمد شب ...

آنچه از هجران بیانه انتظار آمد مرا

گذشت دلکشه شوق در تو ما را — ... آن در دوار گذشت ما را

بخوان ... — ... سخن ... ما را

... — رخ خوب ... ما را

... — ... ما را

سر عاشقان بر آستانت همه گشت خاک آری | بر ره تو چه ز اول شده سرنوشت ما را
ز ره آب و گل سرشتت تو را ما به آن گشتیم | که فتاد از محبت تو ز اول سرشت ما را

نه همه لبان ز آتش تشنه سحاب بگذر

که از آن سحاب رحمت که بکشت ما را

شعله دیدم برق خواهم سوخت آه خویش را | تا نگیرد آن عذار و زلف سیاه خویش را
نیست تا زه غمزه در فرمان او چون چشم وی | کز خرابی منع سوزد نیست سیاه خویش را
شکوه از جور تو در حرم را ز بی غیر خواه | تا به پیمان خواستم عذر عذر خواه خویش را
بس که پیش یار خجلت شرم را نه دارم خویش | کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را
من همان کستم که بر خویشتن بر آرم جرم و جهد | درنظر زو پنهان نمیکردم گناه خویش را
نیست سیر کاروان را منزل آسایشی را | تا نباشد رهنما گم کرده راه خویش را
گرچه بر سبیل خودی شد سحاب آگه | حرف با خود سال سال ماه خویش را

ناله

نالد دل من بر بلبل شو کز پی قفس را | زنا شیر قفس الله بود از آشیانش را
تب ز مهر تابم و قمری آلگه ز درد از عالم | که منه مهر دو ز غیر یار مهربانش را
بجستجوی سر درد کوی دلبر یاران تا هم | که هر غیر دوستان گم شدم آشیانش را
بهر بیگانه کرده آشنا آن کس که من ز اول | که حرف آشنا ز آشنا کردم زبانش را
تا هم عمر ازان نا آشنا بر تخته نا هم | ازان بهتر چو از بیگانه بر چشم نشانش را
روان خجست بر بزم غیر هم جستجو را | کز آب چشم دلم تربیت سرو روانش را
فرقه از سبز و خجسته بر دو گل سایه چمن | که هم باشد بهار باد فصل خزانش را
دهر از خضر آب به لذت جان از بخشش | بیش گاه گاه حیات جاودانش را

سحاب از پیام اشتران ترحم بس شود ما را

که بنیاد کی بر سر خاک آستانش را

وا دارم با امید وصالت تا ازین شبها | وا از غم یار از دو که آرم یار ازین شبها

زهی حیرت چه آرد غم [illegible] ستاد ازین شبها | برون با هجر [illegible] فرو ماند ازین شبها

باهمه [illegible] نشنید [illegible] روی او روزی | بهر شام که خاک من [illegible] ازین شبها

شب هجران [illegible] وصل [illegible] آتش [illegible] | شب وصلت [illegible] ازین شبها

الهی شبهای [illegible] بروز [illegible] | دلم در حسرت این روزها افتاد ازین شبها

زمن [illegible] دل همه عمر [illegible] | شب هجران [illegible] ازین شبها

الهی شبهای وصلش [illegible] سحاب [illegible]

[illegible] ازین شبها

سر کوی [illegible] هزاران پادشاه آنجا | گدای [illegible] که خواهد دل [illegible] آنجا

کسی گر [illegible] بیندیشد از محشر | که دارد [illegible] اعتقاد [illegible] گناه آنجا

[illegible] از چشم [illegible] غم | [illegible] حرمت گناه آنجا

[illegible] اندیشه دوزخ | اگر مطلب رضای دوست خواه [illegible] آنجا

چو [illegible] در حرم [illegible] آنجا | [illegible] آنجا

چو [illegible] شود | که [illegible] آنجا

چو غم [illegible] در محشر | که ما را بس امید رحمت او [illegible] آنجا

[illegible] | [illegible] آنجا

[illegible] حجاب [illegible]

که آید در نظر [illegible] گدا و پادشاه آنجا

[illegible] وصل او [illegible] رقیب ما | [illegible] وصل او [illegible] حبیب ما

[illegible] | گرفتار [illegible] دام [illegible] نصیب ما

[illegible] | [illegible] طبیب ما

[illegible] | [illegible] وصلش [illegible] ما

حدیث [illegible] | حدیث [illegible] غریب ما

چنین که غبار را جایی نباشد جز سر کو — مرا هم نیست جایی در سر کوی حبیب ما

چو من ز آن سر کو در گذشتم غایب از یار — رقیبان هم نخواهند داد لکارا تو غریب ما

رقیب از هجر او خواهد بپیچد چون سحاب آنجا

جدا از روی او خواهد بپیچد جان رقیب اما

چون جرم و گنه و فات ما را — هستی ز گنه سرشت ما را

از خنجر خونریش چون ما رنگیست — زینش بپیش چه خونبهاست ما را

هر وقت که با رقیب بنشست — در محفل خویش خواست ما را

یکبار بسر خویش ننشاند — وز غیر که بیزاری است ما را

چندانکه چو بر حسنش افزود — هر لحظه ملال کاست ما را

از ما شده مدعی گریزان — دارند چه مدعاست ما را

دل داده به قتل ما دور سند — غافل که چنین بجاست ما را

خاک

خاک سر کوی یار خوشتر — در دیده ز توتیاست ما را

در عشق سحاب بهر آرامش

بیگانه شد آشناست ما را

دانکه شوخ خوش سخن خوش کلام ما — حرفی که تا آورد بزبان حبیب نام ما

رنجیده نام ما ز لب شیرین کلام ما — کی نقد نشکند و لب شام ما

با ما ملول شده چشم نگاه ارد او کام ما — از لطف ما نه بم نو خویش نام ما

هم گر بهای مانت کی از جنات و سر — هم خنده خنده بکمالات تمام ما

گر مدین بمکشت چشمش آن آتش — بار ث نمکشید ز چرخ انتقام ما

با را لطفی همیشه تواند بزم خویش — با نالان از آنکه کمه اخته ام ما

گشته بال که تا گنه ببقرار دو کشت — حیف این که ما بدت در اقف عشق نام ما

در عهد شیر کسی بکسان چون تو مشاست — ز آن که در وفا شتاب شوایم ما

گفتم چو با کسی آن لب شیرین سخن

گوید نخست ترا به زبان جواب سلام را

دانستم که چه کردیم متاع دل و دین را | در راه تو دادیم به نرخ دو جهان این را
چین سر زلف تو گشوده نتوانم | با آنکه گشوده نه شکستم چین را
بر زخم نمک تو شیرین ولی مرهم نهد یاقوت | زخم دل من آن نمکدان نمکین را
با هم نفس کشته نفس از تو کشیدم | تا آنکه کشیدم نفس بازپسین را
در غم عشق تو نشد رد پنهان | هر غصه چه داند شمن دو تشین را
دل کس که به سر دل مهر تو جا داده که روشن | با ماه سر دل در مهر تو کین را
ناچار قبول از غم وعده وصلش | دیگر به چه خرسند کنم جان غمین را
تا صبح نشود جلوه ازین بیش که آن روی | می بینی به جلوه ببینی چنین را
گیرم نتوانم که کنم ترک علاجش | پنهان نتوانم که کنم داغ جبین را

بر

هرگز نشنید به ره سیلاب آب ذلت جوان

بر قدی ضعیف چو تو بازوی یمین را

دلم از سینه برون رفت و تا بدان تنها | چو پیشانی قفس از هم آشیان تنها
چه داری تو گوئی که شد خوش و قبر | نه بود شمع جان تا نشین آسمان تنها
اگر کشتن خلق جهان چنین است تو | همین تو جان جهان ما دو جهان تنها
چه گویم بیغم تو وان از فریب آغوش | چه سر از دست بیرحمت با بستان تنها
صد افسوس دگر پیش سرخ دیده خط | کاش مرا بعد موسم خزان تنها
رفتار کی تو هم بهره یافته بینی | نه آب خضر و نه عمر جاودان تنها

زلفین خم چه اندیشه دارشته سحاب

اگر صبا برادر او مهربان

وای چه اثر داشت دعای سحرها | این لب گذاشت لبا لم اثرها

زاهد قدم از پای فشارم درین سبیل | تا در عشق تو چه آید به سر ما

خونبار غم از شاخ وفای تو چکیدم | از کلک وفایت چه بود تا ثمر ما

هر لاله همه اخبار خوش است ای نه چو ما صید | یک خار اگر کم شود از رهگذر ما

پروانه محروم ز شمعیم و زدن جانست | این آتش تو زنده که بنشسته به سر ما

خون دل است که شد وقت غمت مانع دیدار | دیگر چه فضیلت چشم تر ما

سیراب گر از خون تبسم کنی در رسم | کین سر و در تو دل و دلهای ما دلگیر ما

دی پیر مغان گفت و حیرت به نگاه نگشته | عمر آمد از آن خضر بحال دل ما

افغان چه خبر بی خبر است از همه تنها

بنشست مجلس چو به تو سفر ما

بگشای ز بی ناله کمند وفا را | محکم تر است از همه بستر پای ما

در چشم از ره دیدن فواد ز راه عشق | گم شد از ره تر تا که نبود رهنما ما

[illegible]

گر حسن بود لبریز از آن لطف مهر را | آگه شعر جانت دل مستان ما

چون مرگ عزیز بخت از زر دولت | سازیم از آنکه هست اثر درد ما

میان

شیخ از کشیدن و از هر کشیده آه | گر از آن دو لعل از این خوبان ما

خواهیم مرگ به عمر دوست شود | هم مطلب تو صید و هم صید ما

بودن نگاه نه بیماری رقیب | سازد عمر و بشد دیگر جای ما

تا دور که جای کند محنت جهان | چون شد به آستانه میخانه جای ما

تا چلیست سر نیکه میکا لکان آنجا

رفته آشنا شود دیر آشنا

مانند من بسکه سر کوی حبیب را | یار گر آشنا نشاند غریب را

دردا که دل بسر رفت بخون تو با تو | چندی که کنم ملاقی رشک رقیب را

تا رفتن بهانه باز فرود در نشیم | آگه ز خم غم غنچه کس حبیب را

داین چنین دریغ که فرو نمکند — از بانگ زاغ زمزمهٔ عندلیب را

آن به ز حسرت تو بود چون شد از ازل — حسرت لعیب امین ز حسرت رقیب را

گویا وعده که کامت شب اضطراب — افزون ز هر شب است ما شکیب را

زاهد بترک عشق فریبم نمیدهد — گویا که دیده آن رخ زاهد فریب را

دارد سحاب شعر عرفی چه شکوه

چنین آفریده بکوه و قربانه زیب را

گردون ز غیم اینکه ما را بخواب ها — دادی ز لطف خواب خوش چشم پرآب ها

نه از ز سوز عشق همین کهنست دل — بس کی نهاده پیش نهان در جگر کباب ها

با توی بزم ما است روان با سوی حسد — ما از کدام لطف فزون اضطراب ها

چنین بینم لعل زانی حسر کردم — مشکل که باده دست تو نوشتاب ها

در بزم عشق ساقی ما است باده دست — گردن چون شیشه که ما غرس از شراب ها

گر

گفته زده بنظر آمد آفتاب — اینجا صریح چون فکند آفتاب ها

دلدار او بجلوه ز پرتوی سحاب — ها هم انجمن نظر شده حجاب ها

خوبان روز حساب [illegible] سحاب

ما کس ز ابه بحکم فزون از حساب

عقده از کار ما نگشود بار ها — زلف او صد عقده دیگر زند در کار ها

نسبتی دارند با هم التفات [illegible] — نرگس [illegible] را [illegible] بیمار ها

با فلک جاری که اینقدر [illegible] سیلاب اشک — لحظه [illegible] اراه آتش ها

کشتی [illegible] حشمت پیدای [illegible] — با [illegible] چشم خواب [illegible] بیدار ها

منگدار گریه شمع ما دلی از رحم — [illegible] خواهد رنگ [illegible] رخسار ها

آن [illegible] عاشق [illegible] سرو ها — [illegible] فارغ ز [illegible] باد حران گلزار ها

مانده [illegible] ز [illegible] غزلت بسته ایم — طعنه یار [illegible] زاهد [illegible] زنار ها

بر سر آنم که بنشینم از عشقش کران — از وفا بگذشت و بگذشت کار از کارها

در دو ابروی احمد نیاری بر نسیم سحاب

در مدح بیت از این جنس در بازار

دادگرش از درد همین دیده بس مرا — گر چون تو یار نکشد در قفس مرا

نه جور خار و نه جفای گل دریغ — زان شد که بعد به کنج قفس مرا

با یاد گلرخان هوس العیش نیست — آن به که یار دل اندر از این هوس مرا

در وادی گشته مقام آگاه تو سفر — گر هر بیابد آتش بیدار جرس مرا

چون زلف تیره سر از دست برده ام — که اعتم تو کاشت در دل آتش مرا

آن غنچه وصف و فراقش زدیده ام — نور دیده بعد از رخ او مقتبس مرا

گر نور ماه ام که ام بعد از مهر آسمان — گیرم که جمع گشت بیاری نفس مرا

در کنج فقر ترک هوس نعم و کمتر — باشد نه بیم فتنه غم عسس مرا

دلبر

گویند جان از این که نگاه کنم سحاب

آنچه که کامی نو نقد در هوس مرا

ساز بهر ما نکشیده همین بیرون — چه غمی برود با که گشته بر سر ما

هر کس از بر جهت جهان راند فهمی — لطف ما گل خشک شده دیدن ما

هزار جان گرامی بر او شده دادگان — بر شمع جلوه که کشته بر ما

نافت لذت زخم را در دل صد زخم — ز داغ حسرت تربت بعد بعید ما

به بزم عشق چه حاجت پیاله و ساغر — به بیت خون جگر باده دیده ساغر ما

بر بسته قصه یوسف حکایت گرا — حکایت قصه یعقوب خبر در بر ما

بهشت و دوزخ ما صبح وصل و شام فراق — حرام قامت آن شب روز محشر ما

نعمت وصف نگارین خطیبی حکایات

که کلک ما نبا نظم خط محشر ما

کاشکی آنکه بر تربت ما ز مهر [illegible] | [illegible] ما را

بر خاک نگاه [illegible] معشول | خون [illegible] ما را

در آتش [illegible] | [illegible] ما را

ایست اگر [illegible] ابر کرامت | [illegible] ما را

از [illegible] غزلی [illegible] | [illegible] ما را

هجر تو [illegible] آن | [illegible] ما را

بازم که یاد [illegible]

کاش [illegible]

ز سر نقش آن نگار دلنواز آمد مرا | باز [illegible] آمد مرا

[illegible] | [illegible] آمد مرا

چاره [illegible] | در غم عشق تو [illegible] آمد مرا

[illegible]

گر نه [illegible] شمع بزم [illegible] | شمع جان افروز [illegible] آمد مرا

چون ز میخانه [illegible] | [illegible] آمد مرا

[illegible] | مرغ دل [illegible] آمد مرا

در [illegible] زلف [illegible]

یادگار آن زلف دراز آمد مرا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] زینها

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عشق تو [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] می‌سازد مرا

[illegible]

[illegible] می‌سازد مرا

[illegible] / [illegible] سحرم را

[illegible] / [illegible] جرم را

[illegible] / [illegible] ترم را

[illegible] / [illegible] پرم را

[illegible] / [illegible] نظرم را

[illegible] / [illegible] شکرم را

[illegible] / [illegible] سرم را

[illegible] / [illegible] پرم را

[illegible] / [illegible] کرم را

خاقان جهان فتحعلی شاه که اقبال
از جبهه مرحمتش نصیب همه مردم را

گر بهر تو صد بار کنم وصف جانانه را | باز میخواهم که شود این کرم این فسانه را

حسرت شکن تو بر کس دل ما که | خبر آمده از قرب جانان دیوانه را

هر زمان از گریه خونین شده کف دلم | سیل اشک رده الآن دهر و کاشانه را

هر شبی فریاد دگر از التفات شیران | سینه دام اشک سینه فریب دانه را

صد هزاران خون کشته آن زلف و ابروان | بر سر زلف تا بسته بزن شانه را

هر بزم خاص ام فارغ نبود زنگ | زانکه او فرد بمیند اندر انجمن بیگانه را

با صد افزون بدهر کار مشکل مراد من | کرده ام کم را ز اشتیاق وصل راه خانه را

خوش دارم حرم وصل جانان ذاتش نجات
نه چو زاهد کعبه با چون برهمن بتخانه را

بعضه

تحفه همیشه دگر بخت خوش بیند ما را | و آنکه بر کرانه غم باشد بسیار ما را

بلا بفزای زغیار بوی خوش از بخت | بر کس مهر به در بر شان منزل ما را

سرا از هر بیت غم در پیش هر که | ز دل آگاه باشد هم دانه هر دلی فرقت ما را

سراسر چون شب عقار وصل از هر دوی دم | ز خاک محبت آمیز رسیده از کاکل ما را

گر بر دامن اکنون که از دیر بیش هر آنکه | اگر خواهی رسیدن آورد سینه عاشق ما را

بادها کنان صبر و را چشم وصل او ازاد | حیف خام او چنین بیند و فکر باطل ما را

سحاب آرزو دانه و تشنه قطره محشر
که میگوید جواب لوعلی فتنه ما را

مانده آخر حسرت دیدار او بدل هر مرا | فکر دوری نهال امید مرا مستعجل [illegible]

بارها در پرده خوبرویان بسته ام | باز میخواهم که دانه هر کس عاشق مرا

گفتند از خوب عهد گرفتا ولی بسته ام | تا تانه بایک رشت او دوری مرا

زان چشم نیم مست بسیم راه کاروان / کز دور کامی ضعیف کند اندی مجال مرا

آتش نهفت خویش که تم لا غایت / او بر درون آور روا از نیش پا مرا

گر سر انگاه قدمی چون شمع ای دلارام / به حور محشر گواه خود کند قاتل مرا

ضعفم افزود بیا ای دل برس ای حجر بی‌تاب

راکه تاریخ که داد از این افغان جیبی مرا

گر نگو از سر تم بعزبان بی آرام جان را / به که با خویش کنار آرم [illegible] مرا

سالها از نیشتر که با دل جستم دگر نازنین / تو از لب که بر آن [illegible] میکشان را

من از این دست که دارم گریبان چاک است / [illegible] دل را

خلق از فتنه چشم تو بیکایت بیقرار / [illegible] نهان را

در ره عشق دلا لحظه ای آسوده مباش / [illegible] پا را

[illegible] / [illegible] را

ما این همه دیوانه تو عاشقه ما / از لطف جنون [illegible] ما

آنکه غم عشق زند سنگ در عالم / روز همه [illegible] ما

شادی که دلی داد کجا جستن [illegible] / خوش که همه کام علیه ز آتش ما

از سر دیوانه تو عاشق و ما / دیوانگی افزون شده از سر ما

عمر است که ما به ره کوی تو [illegible] / از او [illegible] قافله ما

در بارگه عشق [illegible] / [illegible] قافله ما

بر شاه سحاب ای [illegible]

[illegible]

صحبت [illegible] دل [illegible] سینه را / [illegible] چهره آیینه را

باز عشاق [illegible] سینه را / [illegible] دیرینه را

در بر طرف که [illegible] عشق / [illegible] آدینه را

چنین که چرخ بجسم او شهای من بنشین — بس که پیکان خوش کرد [illegible] سینه را

از اثر آه من سر نقطه‌اش بجا — تیره کند دود آه طلعت آیینه را

سوخته از آتش آه گل [illegible] چو [illegible] — زان [illegible] شکست [illegible] شیشه را

گفته خسرو که چون جوهر طبع [illegible] — رحمت [illegible] که شاه گوهر گنجینه را

داور انجم سپه شحنه [illegible]

از پی خسروان دفتر پیشینه را

رفت [illegible] دل [illegible] یار یار امشب — چه کنم [illegible] زلف یار امشب

[illegible] آتش دل [illegible] آه — [illegible] هر امشب

چو شمع [illegible] — [illegible] امشب

[illegible] روز [illegible] — دگر [illegible] کار امشب

خسرو [illegible] هجر امروز — گرم [illegible] بر کنار امشب

شکر اینکه من امروز [illegible] — شود [illegible] شمع [illegible] امشب

[illegible] شمع روشن [illegible] — [illegible] شمع مرا [illegible] امشب

[illegible] — که داشتم [illegible] امشب

کناره [illegible] آینه [illegible]

سر [illegible] در کنار امشب

کام من از لب [illegible] طلب — [illegible] طلب

دل [illegible] — [illegible] طلب

گر [illegible] دل — [illegible] طلب

با [illegible] دل — که مرا [illegible] پنهان طلب

[illegible] — [illegible] طلب

[illegible] کار خویش را — [illegible] طلب

از لب یار چون روان شد سخن تا

گوهر چشم تر عرق ریز به لب عناب طلب

گه رقیب خود بخون دل خضاب	از لب جان بخش لب لعل ناب
رفت بود در خواب بخت چشم من	چشم من گریست و خندید در خواب
رحم از و طاقت ز من هرگز مخواه	سردی از آتش مجو آب از سراب
غنچه او کیسه دار زعفران	سنبل او سایبان آفتاب
گر ننوشد جرعه زاهد کشد	صد ره از مستی چون کام شراب
عنبرینه شاه عشق از قلم	کس نخواهد باج از ملک خراب
گو بیا از قند شیرین نمک	آن لب شیرین بهنگام عتاب
عشق بار و بند ناصح گر کلم	ای سبو نقش این نگار این سراب
از سحاب الا که گفتم نیغ [illegible]	گفت و نه رقیب خود ماه از سحاب

بامرک

بامرک [illegible] الکاش عقرب	بامی [illegible] خندان لعل لب
از غرت جان خندان مخور [illegible]	چون [illegible] آن [illegible] لب
داد و در وصل حبیب [illegible]	آه فغان [illegible] خود در رقیب
و دار نو رفته تاب [illegible] خواب	لب تشنه از آب نای [illegible]
بستم لب از فغان کاکل [illegible]	باک [illegible] باب [illegible]
خرا لب تو [illegible] دهان [illegible]	[illegible] عیسی نو طبیب
زان عیسوی [illegible] گشت	من از چه در وصل نهان کنم طبیب
از الف [illegible] حبیب [illegible]	زان [illegible] کمان [illegible]

تا این زمان سحاب [illegible]

[illegible]

روز و شب [illegible]	زانکه [illegible] خراب

فصل بهار دوستان منزل همی ویران ارزوست | کس برم خانهٔ خود اینچنین خراب

بیشم اگه رهی سیلاب ارزوی تکست | دست همین نگارین چه زر زرد خضاب

شاه به آنکه ابرو فی کار حشمی | گر رو فی دلفریب خویش نقاب

توبه از زرد جولان شیخ از بیری کرد | ما دور کی عاشقی آنگاه در عهد شباب

گر نه جانه از چه در بازار آمدن داری درنگ | ورنه عمری از چه در رخش خوش داری شتاب

گه همی آهسته رفتن تا رقیب آید برم | درد لم از رقیب تا دو غم و صد اندوه اضطراب

دانت با چشم سخاشس چشم گریان نشین

گر یکی قطره خون میریخت از چشم سحاب

نجم بخواب گشت ز وصل تو کامیاب | بیه از چنین ریخت نه دیدم بکر بخواب

غیر از خیال روی تو در چشم قطره بار | هرگز کسی ندیده نقش زند بر آب

العمر درشت جیسنا رآمدن درنگ | ننگر که عمر رفتن کند شتاب

ازو فی

از جوی عارض وی دارد عارض شرف | در روز نیز ستان لب شب ابر آفتاب

دلرا مرا هم فراق آتش شعله | من روز و شبی از چه بیاشم در اضطراب

رخش گشته همه زلفی قطره بار

از همه سیاب فزون دیده سحاب

از آه و اشک ایست از نجوی چو مرد آب | جان مانده در آتش و تن مانده در آب

جسم را بود او نه آتش اشک | چون کشتی که مرحله ها کرده در آب

بر باده ارزان سر اهد که از اشک عاشقان | عزت ماند عمر بسر او در آب

ساقی بریخ سرد در وی می شیشه زلب | آتش که دیده صد شعله هم در آب

نیداری می بران لب عکس لب شر کجا | این مجو آب در می نهم در آب

از غم در ذکر به چه از غم سحاب

گاهی جو ارساندم و گاهی جو ذر در آب

گر خرد سنجد همه رخش ترا با آفتاب | الفرق بینه تفاوت کز شبها تا آفتاب

ماه چون شد دیده چهر امروز در شش بال اگر | تا بطالع کوکب شاه فلک آفتاب

آفتاب بی‌نور گفتم ترا گر داشتی | عارض تابنده‌ات گردد فرو تنها آفتاب

هر شب از اندیشه‌ات تیر آه من شد | چون تو گاهی روی از سمت خطا با آفتاب

گفتمش چون هست پنهان شهر گیرد شاه | چون قمر سحاب آن کو شکافد را آفتاب

آفتاب از آفتاب عارضش رو بر جمالت | زآفتاب چهر شاهنشاه دنیا آفتاب

آفتاب سلطنت محمد شاه کز کرم

بکوشد بر بام رفعت علم‌آرا آفتاب

روز از آنگه کشت خود بیند نیست | زشش هست خوار بر تو رخ جو هست

ز پیام جان فشاند هر جا جان بخشد | جان منم این چه اثرات که دارد

عجب نیست اگر چه حرمان حسرم | بعد دام تو آنکه بوسش داشت

از

از تو دل جان را راست سازد روزی | آنکه گفته است ملک بر با است

گوشش تا شهر ... آنکه از خشم | ... شست

بیت ... ما زلف عالم | زان زلفی که ... بیست

گشت محروم ز رنگ ... | رحمت ... از حسرت ...

و ... در ... هر ... مباد آن ...

هر او ... آنکه ... از ...

عشق جانا ... دیوانه ... | ... دیوانه ...

خوش ... | ... جانی ... بیخانه ...

گر ... دنیا ... | ... دنیا ... فرزانه ...

زلف او ... | از برای ... بام ...

این ... دایم ... | از سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه ...

بیش ازین هرگز نتوانم راز پنهان ترا | کاشکی از ضعف آتش هر حکایت

تو به کدام راه از دین پس کنم | از سر پیمان وفا با چه در پیچ

داستان لیلی و رفتن به مجنون آنجا

پیش حسن او ز عشق من بجز افسانه نیست

در خواب هم ز وصل تو کسی کامیاب | اندیشه را که رقیب تعبیر است خواب

غیر از زبان عشق که نیست بی محبت | بنود عشاق که را انسان خراب

جان بخشد تو که آتش امروز وداع | گرچه هجران او بر دلم اضطراب

نقش جمال دوش نگشتم سراب | گوید اگر تاب نقش سراب

باز هم چو چنگ وهم چون رباب | در محفل تو حاجت چنگ و رباب

امشب در محفل هجران رهگذر نشست | تا به [illegible] فلک [illegible] شب

شادم که با خطای فزون از حساب | اندیشه حساب بر در حساب

[illegible]

یک راز [illegible] تاثیر مدح [illegible] | طبع سحاب عنبر طبع [illegible]

دارای دهر [illegible] سپهر

در عشق [illegible]

ز چشم و چنگ تو ام جان [illegible] | از آن محبت هم [illegible] همیشه در چنگ

مرا چه ترک [illegible] ملامت در ره عشق | به مقصد [illegible] کام [illegible]

صفا [illegible] عنبر [illegible] | مرا که آیینه [illegible] در چنگ

چو لب [illegible] جام [illegible] مطرب را | دهان [illegible] زلف [illegible]

چو [illegible] خاره [illegible] از ازل [illegible] | [illegible] خانه [illegible] سنگ

ز نقش عارض [illegible] | [illegible] خانه [illegible] نقش [illegible]

صفای [illegible] باده رنگ [illegible] | [illegible] باده [illegible]

[illegible] جان [illegible] | لب [illegible] اعجاز [illegible]

تو بکلی چنین بیوفایی و سستی

لیکن سستی و غنچه خوش رنگ است

گویند ره شرع نبی باده حرام است — در کیش من آن باده که بی دوست حرام است

کس را ز دهانت نه نشان داند که کدام است — کامروز جهان صبح ز گیسوت بشام است

در بزم تو امشب همه اغیار بخانه — در خانه بیگانه رقیبش تمام است

تا مرغ دل از آن زلف بکف در سر است — کار آهوی اگر هست در آن کوچه دام است

آن چشم که چون آهوی ختن رمیده از من — از غمزه ... افسون بجور است

در طره خوش شیفته تر از همه دل — دانم که دلی هست ...

از رحمت ... — اف نه ز زنخ ...

نه طاقت سنگ است دارم ... — نه قوت ... دارم از آن کو ...

گفتم ... — گفتا ...

دران

در عشق اختیار از دست رفت — پای مانده از کار و کار از دست رفت

در چمن دیوانه گشت از قمری — دل ز بر کشتم بهار از دست رفت

آه کز دست دلم دلدار صبر — رفت چون دلدار یار از دست رفت

نقد جان را که از نهیب شد — در شستم در اشتغال از دست رفت

در هوس خالی که ... کردم بسر — زان خشم اشکبار از دست رفت

روزگار وصل آه از روزگار — کز جفای روزگار از دست رفت

با همه ... بسر پاسی نصیب — لیک وقتی کار از دست رفت

چه عجب گر دلم از عشق تو در تب — هرکه در تاب ... این عجب

ما چه طلب گر ... که ... — کف ... آتش ...

تحفه ... طلب ... — ... طلب

گفته ... عشق — ما را قوت رفتار ... طلب

باده حسن تو دل تشنه لبان را کیفیت
غم عشق تو بجان پروانه صفت

هر که دید آن خط چو کشت بیخ چون ازو شد
روز عشاق تو زانست که مانند شب

که نرنجی ای سبب فتنه سحاب
کس نکرده جفای تو چه نسبت

چون یوسف مصر کی شنوی بشر است
یعقوب جان را دم خبر است

ای دل بکه رو منتظر صبح وصالی
که بود از پی شب هجران سحر است

یارب که چه جرم از نظر احسن ما
انشاء صبر جان که ازان نظر است

مشنو اگر ستمکده آمده زکف او
آن ستمکده ل از حال من خبر است

از دام تو آتش و آتش پروانه شنو
امروز که مرغ من بال و پر است

ره جانب مقصد بره عشق کی برد
هر کس چو جان کرم من راهبر است

سنگین دل و بیرحم سحاب ایں چه بود
کز آه من بیدل او در اثر است

بکه

بس که در حسرت آن سینه لور رفت
قصه سر لوح از یاد رفت

غنچه چه داشت اینکه بخود بوی آن
هر کی صبح بکوی آمد رفت

از وصال آنکه زد بر آتشم
بار هجران جانگسل من بر باد رفت

شد چو نومید از دم رفت آه
بر سرم مثل آمد نامت رفت

یار است بی من شیرین عیشت
عهد و پیمان شیرین تم از یاد رفت

زغم خسرو بود دامن گیر او
روزی از شیرین بکوی فرهاد رفت

ناله از نیستی او دگر بر او
کور اثر آه بهر او رفت

بی نصیبی بین که با قسمی دم سحاب
رفت بی نصیب که صیاد رفت

بزم از راه امید من بیست
اگر دل بحبت سپیدست

روح جان ازش دهان لحیات
منظر او هر در اغرم جلیست

بنام شهدی آن لب چون قند ‖ ازین خرما که او را بر نخیلست

خجل زین چشم گریان و دل تنگ ‖ کف بخشنده چشم بخیلست

خموشی پیشه کن در مکتب عشق ‖ که در مس عاشقی قال و قیلست

جهان و هر چه درویست ار نه ‖ جهان میخانه و می سلسبیلست

نیاید هیچ پایان در شب هجر ‖ حدیث زلف یار از بس طویلست

غم او بر خلاف ما ز بس خاطر ‖ در آنجا چون کمان بس علیلست

دلیل من بکوی او همین بس ‖ که سر در راه او عشقم دلیلست

سحاب از عهد دلبر باز گشت

جو دام حسن او هم زین قبیلست

نگه باشد بسر بزم غیر یادم کو بدوست ‖ ولی در پهلوی غیر و غیر در پهلوی دوست

بنفشه چون دوست نالند زخون آسمان ‖ که آسان افکنی آهو تن از پهلوی دوست

چون

چون بر او کردم نظر برداشت چشم از روی غیر ‖ ولی شرم از رقیبان کرد و از روی دوست

قد رعنا و سرو ناز و قامت موزون یار ‖ ولیکن دلکش و نازک تر از بالای دوست

از که خواهی آشنا با لال در هم یار نیست ‖ هر دو بی دل بیک دل ابروی دوست

بر سر کوی تو از آن باد صبا از ره رسید ‖ تا مشک تر گرفت نکهت بوی دوست

مهر تابان از سحاب جان مرا بر لب رسید

بیرخ جانبخش دلبر بنفشه دلجوی دوست

ز لب لعل جان گر عبارت ‖ ز ماه جان و از او یک اشارت

عبارت از نبات و قند آن لب ‖ لب شیرین آن شیرین عبارت

بهای جانبخش جان خواست ‖ ز لعل چشت لب شیرین تجارت

اگر از شوق خواهی سرم جان ‖ نهان از من تقبلم کنم اشارت

چه دارم بر عتاب آن لب شیرین ‖ ز شیرینی تو مجنون مرا رحمت

کس از زهاد بوی عشق یابد | که از کافور یابد کس حرارت
غمی بر گشت از آنکو قصد من | مگر بر قتل من هم او بشارت
دمیده از باغ حسنش سبزه خط | فزون گلشن را اشارت

تا نه هر بیت کس بیجا
چو زلف من نماید دست غارت

برگرد چرخ آسمان دیدار نیکیش | آه که فهم خیال روی چو حبیبش
نرگس او و برزن ... آفت دینش | شقه چشم او هم ... اینش
در نفس و اسپش ... رخ ارزش | باش که وقت ... پیش
پای بر آتم که از درت نگذارم | گر همه در ره ... پیش
بگذر از این لطف ... گر آنکه | اینکه ترا ملک حسن زیر نگینش
در عشق از جان خویش ... آز | مصلحت خویش را که مصلحت ...

او نه

گوشه نشینش را میان جمع کند | فتنه دو چشم یار گوشه نشینش
هست ز زخم دلم ... که از آن | شوخ کمان ابروی چو ... کمینش

برخ خویش فریب محبت ...
تا نشناسی این ... قرینش

... [illegible] غم ... | گر این ... [illegible]
کند منع ... شوق ... | ... [illegible]
که دل ... | ... [illegible]
غم افزون صبر کم امید ... | ... [illegible]
خراز ... عشقبازان | ... [illegible]
بس افسانه ... عشق | ... [illegible]
نغمه ... | که ... [illegible]

اگر این روزگار روزی نمایست

بحال قصه راحت فسانه ایست

بسر رهای کمان سمی نی / بفاصله قصه وصلم نهایست

بگنج دام او جاییکه هرگز / نمی آید بیام آشیانه ایست

گمیفه سینه بیدای دردی / مگر زلف و خالش دام و دانه ایست

هر حلقه ای از آن زلف پریشان / پریشان نسیم زلف او بهانه ایست

نه هر چه واقف از اسرار عشقست / نه این در هر صدف را در میانه ایست

چو گنجانی در این صد صدف را / بگیرا در میان در یگانه ایست

درین ره چون رسد یارم بمنزل / که راه عشق را بیکرانه ایست

نه از حسیب یارم لیک خاموش / ولی در دلم صد نامه ایست

سحاب از چشمه حیوان خضر را / مرا زان لب حیات جاودانه ایست

و حقیقت

و حقیقت و چشمه نوشت

هم گهر بخش و هم گهر پوشت

ما چون رخش فهم دله / در شم چون زنوق در جوشت

صبر و بخشی نو عزراییل است / رهزن صبر و آفت هوشت

باده چو جان او چه عجب / اگرم نام او فرامشت

شیخ گز داده که ضمیر اوش / در هم امت و هم بهشت

فاش گفت چه پیمانه اگر شد / فشد این حرفه در دوشت

تنش از باغ شاهی اگر رتو / حلقه را نبد که کیش در گوشت

فارغ از رشک غیرم و غم هجر / ما خیال توام در آغوشت

چه اسند ابر سحاب

که خط بخشش ما خطا پوشت

چون نباشد او ز جان مهجور بیش — دور از او گر زنم ماتم و ریش

از رخ خوبان چنین چند نور او — هر که او دیده جمالی دور نیش

در نظربازی ارباب نظر — حسن زیبا منظران منظور خویش

نزد سرو چون لازم آمد کیست — هر کرا سر هست در سر دور خویش

کیست کامروز شرر زان آتش — روز روشن چون شب دیگر بیش

چون رخ تابان دو صد دلکشت — آتش موسی و نخل طور خویش

در بشیر زانده هجران خویش

از سرور وصل جانی مسرور خویش

در حریم وصل تو از آن کام گشت — گر تو ملک آن من از غیر عارم گشت

سنبل سرو خوش خرام چون قمری با در گلم — قمری از سرو تنبه از شرم تو باشی گست

چون ز حسرت دشتم چون نه جونیم هر کجا — تیغه تیغ سینه انگشت ز نیش خون ملامت

و منغرا

گو منغرا از تو فغان و دلی آه حسرتم — زانکه زآه فغان حسرت نقصان عشق

چون قدم جوی اوان آن بدر بر سر جان دل — زانکه یارم گرچه هر جانب جالس درد گشت

گو نباشد ساغر آیینه گون در جام دل — هر کرا از رنگ غم آیینه دل گشت

رخت آتش چون ز آب عاشقی زین الف عشق

هم تماشای تو هم کام غم از فن عالمیست

قوت زاغ و زغن در باغ با هر اوست — گلشن گلشن در طبیعت او بهر او خوش است

نیمه چون حسن و اثنی مر او چه غم پر از آن — بیش ... هزار اهم کیست

کیست بود و عارضه پیش شیرین — ورثت عشق و حسن چه پیش بار کیست

هان نگه سیرل خنده لب ز حال — باغ اگر بهر گلی صد هزار خار کیست

نقشه صید دلم بر سر آن گلشن بستری — چه شد که از صف صیاد انگار کیست

زلطف او نگهه بر من خراب آباد — بسرا که شهری بست و سودا کیست

با کتاب هنر کوش و ترک جدل صواب

اگرچه بهره بر اهل روزگار عیب است

سوی شیء آمده شد بر دلم هوس است | کو دهن او خبر بر لبم راه کسی است

دست اجلم کاش رسیدی بگریبان | اکنون که بر لبان دیم دست ترست

با ناله هر شب روز نمایم لیکن | در گوش عشق اکنون که صدای جرس است

گفتم برآرم نفسی یادی و اکنون | از لطف سالیس مسیح لهو نفس است

دانم همه کس را زد درد تو کاری | آمد زمن آنکه در آن کوی کس است

کوشش بحریست چو من سر دوان دل | تا حرفی از آتش کیج قفس است

با آه من دانسته سحاب ازچه نیز آرم

کی تو جوان باک زهر جا رد خس است

بکوی یار مرا جور آسمان گذاشت | گذاشت آینه نامم دگر آن گذاشت

فغان ز هم جران دشت بلبلی دیگر | که گلعذارش و هم هم جران گذاشت

نه از هلاک من هجران جوان گذشت | که در جهان کسی از پیشه از جوان گذاشت

مرا جفای تو گذاشت بدرد تو و من | ز شرم هر تو گفتم که پیشتان گذاشت

دانسته نیازم بگنج دام تو یار | که وقت دام دوام ذوق ایشان گذاشت

خیال اسیر غمی هر گرم دل گذشت | که روز کار هر آن غم مرا بجان گذاشت

زرشک سینه ش آن کسی بام | عجب آنکه چو مهر بان گذاشت

بپیش تیر کمان ابروی مشکین دلم

نشانه نیست تیر کس از آن گذاشت

تا هر قصه دوام تو خو علامت | میان کعبه که نوشته جز حسن حاجت

باو چو هم دل غم نه که تا نشستم | غمم نزاید که غیر از من حاجت است

جان کف دارم دلم بلطف تو هست | و لطف را که به شیر نی چاه است

حسرت و قوت جنازه چه ارزد به دم — چون کلیمی بزم انگشت کف پاست

شاد از آنیم که سازی است چو او کس نیست — گرچه در هر سری از عشق تو سودایی است

گرچه خواهند از دامن تا تو آن — چه سبب گشته ز شوخی که فرو دادیست

سالک راه نجف طبع سحاب امروز

اگر این مرحله را مرحله پیمای است

نه همین کوی تو از دوست پریشان باک است — هر کس از دیده خونین بخشش خاک است

ای از آن زلف پریشانم پریشان حال — یاد از آن چاک گریبانم گریبان چاک است

از تو الفتی ندارم حسرت زخم است — ورنه دانم هر شکاری تیر فتراک است

هر دم زخم هر سری برای تو است — زهر عشق نامی شهید تیغ است

آنکه با مهرویان ساخت با من بسر — با غم اگر تو و بی همسری از فلک است

عارض زاهد فریب راه زاهد — درک حسن خوب رویان لائق ادراک است

قربانی

چون سحاب از منش هر بد اندیش باک

بشر او بنواز گو به ما کیست

آنکه میگیرم نه بیگانه است — آنچه با هم می‌زند مشکل است

آنکه ابرم و کجاست کی چشم — صورت پرست دیو معنی است

چشم بیننده در هر جا — غرقه بحر عشق و ساحل است

چهره او چراغ بزم رقیب — شعله آه شمع محفل است

بفکر دهانش یار و فلک — متحیر فکر باطل است

آنچه مشکل است از همه چیز — در غم دل خون گشتن است

نه لطافت زنقش غمگین — که نه اند کسی که قاتل است

چه غم از خشم سپهر سحاب

اگر الطاف دوست شامل است

مدار امید وفا از دلی که کین داشت | چه جای آنکه سر رشته آن و این داشت
بیان نغز جفا سر کار ما دانسته | نگار بت که دلبری همین داشت
دلش بمهر کسی کی گرو شود | که سینه ... حزین داشت
هر ... داشت عشق ترا | که گوهر ... همین داشت
هر آنکه در خط ... داد | بنفشه ... دامن داشت

سحاب در ره عشق ... از جان

گذشت ... داشت

لبی ... گونه ... کدام رفت | هر جا که دید ... سرو خرام رفت
دانسته داشت ... | چندانکه از سوی گلگون کام رفت
... نام او ... | در عاشقی که سینه ... نام رفت
با وشی خرام ... جفای تو | مرغ دلم که ... از ... بام رفت

از جوار

از جواب خاطر ما را که شاد | از ناله ... ما و صبح پیام رفت
جای چو گنج دارم ... | کرم که این ... بر دام رفت
بس نام ... جانم هم آسمان | تا از که ... این ... رفت

داد سحاب ... مولا ... امید

صبح آمد از کوی تو ... بام رفت

بالا که ... سرو ... تو نیست | گر هست ... جهان دلش ... تو نیست
گر داشت ... | عیب تو نیست ... اگر ... تو نیست
ای بحر عشق ... | گر ... مرا ... تو نیست
ای راه وصل ... | در دلبری ... تو نیست
امید ... | ... عاشقی ... تو نیست
در زندگی رقیب ... | ... [illegible] تو نیست

جان را قصه ملال گو چاره کجا — قاصدی رقعه نامه ای توست

فرد، نامه ای که از زبان السحاب دوست

چون از زبان کسی که آن قاصد توست

خوشی که خیمه زده ای نگاهی هست — نه ز آنجا که اگر التفات نگاهی هست

گذشت آنکه در آن کار [illegible] هست — [illegible] از [illegible] راهی هست

عجب شیوه که کنده رخ [illegible] دلم — [illegible] گناه محبت اگر گناهی هست

شدم هلاک غم او و یک دمی — که در محبت من [illegible] هست

مرا است [illegible] معشوق [illegible] — مرا است [illegible] خوشی [illegible] هست

ز بار عشق تو [illegible] — که در [illegible] آن کوه [illegible] کاهی هست

شدم [illegible] محبت [illegible] — گناه کار [illegible] عشق [illegible] هست

[illegible] — [illegible] نگاهی هست

از من چه شکایت [illegible] — آنچه روشن شده از آن شمع شب است

آنچه از تو فزون میکند در چشم ترم — از صبر من و ناله بسیار مست

آنچه از کار کسان عقده گشا است — آنچه از جان نشود [illegible] کار است

[illegible] که کنون — [illegible] عشق تو خوار [illegible]

سر شته چرخ جفا پیشه از آن [illegible] — وان جفا پیشه که جان بر در آزار [illegible]

واقف از حال درون چون نشود دلبر — حالی او در [illegible] واقف اسرار [illegible]

گفت [illegible] از محبت [illegible] — [illegible] جان بهانه [illegible]

روی بیداری خواب آنکه [illegible]

دیدگان من [illegible] بیدار [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون در [illegible] بکار [illegible] — [illegible]

بسته خلق آینه و من حیران — کاگه از خاطر من خبری هست

چون بمقصد رسم در ره عشق — دل که کار رهنمایی هست

هر جفا پیشه باد عاشق اگر — هم وفا یار هم وفایی هست

بسته زبان در غم او قرینم باد — در مراد دل من رأیی هست

دل فشرده نفس بریت و گشتم — هر چه اندیشه او برای هست

انچه آخر سخن شد کوتاه

از سر گیسوی دراز تو پای هست

با صحبت یار دلنواز است — دل از همه عیش با یار است

هر کار شکفته از ملازم — خشنت صبر به تو یار است

صد بار قدرش از نکوست — از آه منست چه احراز است

این صید دلم برام عشقت — با صعوه بجنک شاه باز است

مالک

سالک بنو کسی در آن را — پروانه شب فراز است

سدای چشم تا چه دانند — چشم تو مست خواب ناز است

غم گشتم و با غم آخر — تا نازی دهر جان نیاز است

شادم لب [illegible] — چون زلف تو تیره و دراز است

تا کی ز رخ لطف و جودم — در بوته هجر بر گداز است

طوطی ز تو نه سحاب کودم

تا خامه من سخن طراز است

بگذشت زمان کسی در آن نور رفت — انجا که کار آمد انجا که رود رفت

خوش گفته رود الوداع نوروز — از حسرت عشق [illegible] فرو رفت

بودم ز می یار چنان مست که امسال — کی با نه شام نجم از خم سبو رفت

گفتم ز ره آمده دیگر بیا — فریاد که از کف شب آخر داور رفت

مهر خون شد و از چشم اگر چه جدا	بار آمد و نیست بر آن رو زود رفت
روزی چو شب از لحد بجوش برم	زانگو روز هر دو از آن آزرده نگرفت

حرف بر غیرش سبب عزیزه کرد
گر زرم سحاب نقض اسم عزیز چو رفت

زاهدی اشکال سر در میان نیست	که بر دست توشیح امتحان نیست
جفای او الهام لست از آن نیست	لعفر اشفاق آسمان نیست
حباب آسا نگشودم چشم خود را	که چیزی از وجودم در میان نیست
مگر دست از برد جان گران داد	که شیخ شهر با سر گران نیست
چه باک ار من بجرم دل الله خالی	که شکوه او زار زبان نیست
جهان سبز و رست گل در بهاران	که بید اله زیر فصل خزان نیست
گر دست آمد عنان شیر ار خسش	ز دست ما بر است قدسی گمان نیست

سحاب

سحاب آنرا نخواهد زیر قرب	چو شیخ خرد و صاحب خبر آبست

خدنگ سحر و در قیل عالیست
که چرخش خرخار زاسای نیست

جز دو دام دو تام شکر جاری دگر است	وز بیت ما جای دگر بار و دل است
هر دو زش چو از انبات از رخ حکمار است	آنقیش الرات پیدار است
خنده گو بر و دها ور ند وه ده است	هر گو گسیر ار که نقش پیراست
دانم اگر آنیست مراقوت پرواز	قیمت نقش نسیم اکل ارزانیست
از لب تر بار مرا ایس قصیبی	غیر از لب خشک و غیر از چشم ترست
دانکه از سم عشق هوسرای شاید	روز به در غم لگیس هست غربت

گذار و درو نجو سحاب اثیر ای الله
انزوه غربت دو از آن که رخ حاضریست

از زلف و رخت اندوه شبم تیره و تار است / زانم که پریشان حادثه لیل و نهار است

تا روز شود هر شب سازم عجبی نیست / غمهاست به هجر تو که بیرون ز شمار است

بر عارض گلگون تو نرگس شده لاله / آن خال سیه دیده بود غرق غبار است

اهلی مگر آزاده شد از غمت ای / تا صافی صهبا سبب رفع خمار است

در وصل تو گر نیز آرام من ار نیست / پرواز مرغ چمن فصل بهار است

بیت بلبل شیدا است همی شیفته گلشن / شیدای گل روی تو هر گوشه هزار است

تا بخت لطف کند رحم به حالش / تا لاله گلگون شده ای از همه نگار است

رفتم ز پی تجربه از کوچه کاهی / دیدم که قرار دل من در چه قرار است

بگذشت چرا از سر کو کار من از کار / تا در سر کوی تو دل من به چه کار است

عید از ره ... نه هر ما و ای سحاب است
از حادثهٔ چرخ کجا جای قرار است

بیا غزل

ای غیرت حوری پیکرت جانت / بادا ز غم عشق تو ما را قیامت

از تیشهٔ مرهم اثر گشته بهر / گر لذت زخم من جراحت

انگار قیامت از آنکه کس / بر خیزد اگر بنگرد قیامت

آیینه شود قامتش کورت / مرغان حرم بطرف بامت

ای مرغ دل از تحفه گیرد / دامی ز وفا و گنه را است

در هفتهٔ غربت هجران ابد / گر داشت به روزی اجر است

دنیا و گیاه خشک ما را / ای ابر عطا ز فیض عامت

منی چو شهشت عمر تو بم / آهسته چرا ابد حرامت

آتش ز جگر کشیده ام ای دل / گر چرخ کشیده انتقامت

خط از رخ او دمید گویان
گردید سحاب صبح و شامت

در دلم خار غم خلیده است | چشم از بار هجر خمیده است
تیغ کین بر زبان کشیده است | صفحهٔ دلها چون خمیده است
هر کس با شور و شر زیست | کاتش آه و آب دیده است
شهد شیرین از لبش کام او بخشیده | کام هر کس ز هجر چشیده است
رام کس نیست چشم وحشی او | آهی این آهوی رمیده است

این رخ دلربا سحاب کرد
عقل از جان طمع ببریده است

پایان شب هجر تو خواهم ز چه حاجات | هرگه که بر آرم به غلط دست مناجات
گفتی به گزاف تو بیایم شب هجران | در دیده من خواب شب هجر بهیهات
هم جان دهم و هم بستانم لب آری | از منبع عیش نقد بیشتر کرامات
با یار تو آرم ز شرف شاه عجب نیست | تا بر سر مردم از در چه آید ز مکافات

اینان رقم

زنهار ز نظم تو تبسم به یکبار | سالک نخوانده کند طی مقامات
پیکانه چنان معتبر افروز چو زرین | سرمست چو در لبگهای او مباهات
هر جای جدا از منصب خود کرده شوم | در شان تو قدرم شد نازل به نهایات
خط سر نقطه تا رخ دل از طره نگاران | پیدا شده از حسن تو آثار علامات
از سلسلهٔ گیسوی تو بعضی خلق از نیست | و ز شعلهٔ آهم بگذر از همه سموات
فرقی چه میان من و او هست مخیر | من مشتغل از حسن تو شیخ طامات
با آنکه پشیمان شدم از صحبت زاهد | ترسم که ز من بگذری ای شیخ خرابات
دانسته سبب از بر او دور بگردم | آن ترک خندان که به خم دوک کرامات
آن به که برم شکوه او نزد شهان | شاهی که بود درگه او قبلهٔ حاجات
سلطان جهان فتحعلی شاه که از وی | از منبع احسانش همه مباهات
دانش ز خداوند لب الامر معمور | در گلشن دهرش ز عدوان از همه آفات

گر به رنگ گل چو گل رویی تو در گلزار نیست | ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست

بر سر بالینم آ وقت نگاه واپسین | تا برای جان سپردن انتظار دیدار نیست

گو هوای عشق ما دیر از سر بیرون کند | هر که او را طالعی چون طالع اغیار نیست

تا نشید از خاطر تو داغ چشم من | تا که چشم بخت من چون چشم من بیدار نیست

ای دل از رشک رقیب این ناله بیهوده چیست | در گلستان جهان بی گل کسی بی خار نیست

تا ز چشم کشته جادوی شوخت در حجاب

عشق را اندیشه زین آه آتش بار نیست

روشن از شعله رخ عارض جانانه ماست | شمع را روشنی از آتش پروانه ماست

حاجت سیر کنشت و حرم و بتکده نیست | خانه زاهد سرای تو همان خانه ماست

گنبد افلاک که چون کاسه دو چشم بجاست | کلک منشی ز سر صبح شاهنشاه گهر پیمانه ماست

حرم خدمت مجمع شاه که چشم عقل را | با وجه خاک درش سرمه در کار ماست

عاقل گر نکند شیوه طفلان چه عجب | سنگ رد همه تا اینجا دل دیوانه ماست

مست عشق تو تنها نه همین کس در ره | عالمی مست از این جام که پیمانه ماست

گفته ام من تو خداشهره [illegible] شهر ترا | لب یک دانه و دام [illegible] که افسانه ماست

دی اگر کس فقط حق نیست | همه از فیض غبار در میخانه ماست

هر دم از سینه غم آلوده ما می شنوند | وای از حسرت خونی که تو بر شانه ماست

گر نه فیض نازگی ما به مسیحای اوست | غم همه [illegible] هر جا که جانانه ماست

دل و جان همه سر و شاه جهان خواند | تا تحمل آخر جان ما غم جانانه ماست

زلفشان مجمع نه هوس عاشق

آیه امن به هستی که به سیمای ماست

بر امکان عشق شاهی فلک ما شاد است | که به عشق ز غم هر دو عالم آزاد است

گشته عشق کسی بسته کمند گشت | کس رفیق این دام که صیاد است

بنای عمر و محبت ثبات نپذیرفت / بنای حسن تو چون عمر سست بنیاد است

هزار قصه ز خسرو و بزم شیرین گفت / حکایتی که نباشد حدیث فرهاد است

ز جوش سینهٔ خرم همیشه دانم / که خاک از ستم روزگار بر باد است

گر از خراب دل ما ملک عشق آباد / به عهد حسن تو اقلیم عشق آباد است

اگر نشسته به صهبا ز بهر خیزی / که بزم می‌شود از تو روانی آزاد است

سحاب گر شنوی نالهٔ ضعیف مرا

گمان که هر طرفش جلوه فریاد است

امشب آن شمع شب افروز که کاشانه کیست / روشن از ماه جهانتاب رخش خانه کیست

آنکه از افسانه من خشم می‌رفت بخواب / امشب از [illegible] بخواب خوش از افسانه کیست

زلف و خال همه دیدند دل حسن ... / گر نه ... این دام که آن دانه کیست

صد ... عشق گر از هر طرفه ... / گر نه هر ... گشته که دیوانه کیست

به خم

به کسی یار صبوری است و به کس جام / کاشنا آینه و بیگانه کیست

ما بخویش ... از باده وصلت حالیست / تا لب ... وصل تو پیمانه کیست

جای آگاه تو خانه ... ... گنج

بنگر آن گنج گرانمایه تو ویرانه کیست

ز جور یار دگر دل نمی‌رمد غم خویش / که نه آن جهان با من به ... خویش

به هر دو ... نه سر لوت گریبان / به هر چشمی ز حیرت ... خویش

ز [illegible] انچه ... معلوم ... / که گر عیبی ... عالم ... خویش

ز ... دل ... داشت کار آرا / ... در ... خویش

لبش را از جواب ... / که ... ... خویش

حریف ... آه من افلاک / غریق موجه اشکم ز ... خویش

ز ... یار که هر باری آموخت / سحاب از حرمن او چو به خویش

آنرا که ز هجر درد باکست — با جان و دهانش پاکست

از چشم دلم در آب و آتش — پشت فلک و دهن بخاکست

دامان نسیم بوث و آنکه — دستی که چو دامن تو پاکست

اینست اگر طبیب دلها — بیچاره دلی که در هلاکست

در باغ بهشت بس شجرهاست — اما نه بخاصیت چو تاکست

آنکه بسحاب تا بخورشت

از صحن آسمان چه باکست

خوش دولتیست وصل تو و عشق حیات — اما دریغ از آنکه نبودی با ثبات

عمری بکشتگی نهادم سر و جان — وین طرفه تر که در هبت خوانم ارحیات

نبود عجب اگر بشر آیت آورند — زاهد بکعبه دفتر حسن تو هبات

خط لب او که بسبزه خط مرغنه است ازان — ای دیده سیاهیست از در زر حیات

دیگر

در کوی عشق عزم تو دارم اراکنت — هر مو که بشر آیت رو بیدی نجات

خبر آسمان میکده در هر کس رفت — جانکه بشرم از آنست حیات

جسم کم حقی را ملفات کشد بی

بغیر طمع که دارم ازان چشم التفات

یاری بخواه از آنکه بیمار نگار است — یاری که یار از پی وفاش بیاریست

آنکه از فصل بجو ز آنکه [illegible] — ... [illegible] فصل بهاریست

ما کامی دولت اگر کام روزگار — چون من کسی بکام دل روزگاریست

با هر که لطف و عهد کند سر سار زاده — رشک آیدم بهره از دو شر سارمیست

و فی نبود و عهد زدن فصل تو — انرا که آگهی زشب انتظار نیست

بگرفت چشم قرار زمین سر قرار من — در طره که چون دلم ادا قراریست

چشم سحاب همچو چشمی تو کی بود — وقتیکه بیچو چشم سحاب اشکباریست

همین غنچه رخ یار در دهن نکهت | که شد ز بوی خوشش [illegible] صبح نکهت

چو نه شدم امیدوار ز دو گلبن [illegible] | کجا [illegible] لب را که بود صبح نکهت

همین است [illegible] همچو [illegible] تیغ | [illegible] صبح نکهت

مرا گمان که گلهاست [illegible] | که [illegible] صبح نکهت

[illegible] | که شد ز دوست دلم [illegible] صبح نکهت

چنانکه [illegible] راه [illegible] | چو [illegible] تو توان [illegible] صبح نکهت

حیات [illegible] حرف خوش [illegible]

هزار مرتبه در [illegible] صبح نکهت

دل او چه [illegible] زلف [illegible] شکست | در شکستن زلف [illegible] شکست

[illegible] نرم | شیشه [illegible] که خارا شکست

خانه صبرم شده ویران [illegible] | کشتیم ز موجه [illegible] شکست

[illegible] اقدام [illegible] | [illegible] شکست

[illegible] لب [illegible] تو تابسته شد | همچو کف خسرو [illegible] شکست

طبع سحاب و لب او [illegible] | رونق بازار مسیحی شکست

فتح علی شاه [illegible] جلال او

رونق اسکندر و دارا شکست

[illegible] | که بر زبان همه از تو داستان [illegible]

با آن [illegible] جفاست که عاشقان [illegible] | [illegible] که آسمان [illegible]

خوشم که قوت [illegible] | که در [illegible]

[illegible] تیغ تو سیراب [illegible] | که آب [illegible] عمر جاودانی [illegible]

گر این [illegible] عشق [illegible] | [illegible] که جان [illegible]

چه [illegible] | [illegible] کاروان [illegible]

سحاب در برما سیه‌لان ولی هرگز | مجوی جای صفت شهر کیه دلستان هست
چه غم اگر ز در دوست در شکر گه سرم | بر آستان شه عرش آستان جای هست
ستوده فتحعلی شاه انکه از شرفش
مدام بر سر خورشید سایه‌ای هست
جان کیست من آنم که در ره سپرد است | تا که خدا اهی سینه‌ها نهان قد است
حسنت ز صد افزون و منم از غیرت کرد | کر خشم بر جلش سپارم که راست
با این همه عجب جانی تو دام حرام من | هر لطف من آنم که بگویم که کجاست
تا بیرد عاشقی بیست توک جفا نشد | اکنون ستم هوی ای تو اتیل هر عاست
از ترک جفا بت سنگ تا ره مهر لطف است
اکنون که گرفت دلم جو کجا هست
بر بساط عاشقی در عشق عمر از نام هست | یکشنبه ز او ای بخت نشیمه بر سر که جام هست

هر چند شاهی بر پر زوم جامی جمشید | تنها خنک شیر تحفه آمد صلای عام هست
ز آفت خطا بتان ز تیش لعد فتنها | سیر کاین فتنه‌هایی ادین لام هست
هست هر آغاز را کاری ز انجام | از ده آغاز حسن نکوان انجام هست
بر خلاف عشقبازان من ز دین نخجیر نگاه | هر طرف جای آن جشن صنم که نام هست
شاه اراده دروال حسن نکو انجامه
کس برادر دین ایه شهای جام هست
اشک من لعل ایم تحریر هست | در نه او تحریر اشک ریخت بر دست
خون ایست کی بیت نخوه تحریری | ور نه از تحریر بهار اشک ریخت دست
هست آن لب لب ما نه سینه | ور نه در ماه مستان اشک ریخت بر دست
کای قمر ولسته ور فهر دونا ور نه چرا | از نقش بی نصرار دین اشک ریخت دست
دست اشید وین باغ از حسن شست | ور نه رنگ گلبن نقش اشک ریخت بر دست

قسم دولت خاقان جهان بخت تحقیقت | ور نه در مجمع خاطیم که اشک ریخت بر دست
حکمران فتحعلی شاه در خاطر کش
سر نه دیده صاحب نظری بست رفت
جهان سراغ و لکرم ز حق من پر است | شرم پناه که ز غیرت که نام بر جهرا است
نیست ترک جفا بت لکه مهر رحمی | همان ز نسب که در آغاز عاشقی رحمت است
مرا چه سود که گاه جدا ز لعل تو ام جان | که جان بجسم قرار ز لعل روح فرا است
زوال حسن تو خواهم با وفا ز تو را | شوان کشیده نفرین اگر کند دعا است
خوش آنکه هیچ لب سرخ و کیسوان سیاه است | می کشیده لو شستی نهاله سیاه است
خطا کرده بود از ز لبادار عجب
مراد شکوه خط از جو روزگار عجب
روی تو صبح خنده امیدوار رو سیاه | مشار خوش خفان تا حین نوار عجب

مرا که وعده در من ایش ز عاشق ذوق | تمام عمر نشستم در انتظار عجب
دلا تو ماتی فراق آن نگار | مرو که صد کشش مرا دم از انتظار عجب
ماین کمان له که روزگار ما هوس شش | ز حرف عشق تو گردیم روزگار عجب
گذشتی از ره کار و کار تعب رمز | ز شوق وصل تو شد کار من زنگار عجب
رخوره غمان شد صبا ز ما بحیات
دل نه باز ره وصال یار عجب
از آنکه درد عشق تو ره یافت در مزاج | مرکب وصال یار دین نوای علاج
در مصر حسن ملک ملاحت تو را شهی | کامی که نیز در هوس شاه مصر باج
ماهی تو و ز طره است تاب رخ کلف | شاهی تو و ز کاکلت تابی بفرق تاج
مژگان تو تیر ستان و در چشم تو ترک | زلف تو صولجان پریشان چو گوی عاج
در جان جو دوست سر زبان چه حاجت | در جان خود رخ ناحق تو سر هم چه احتیاج

یا جان همین کنی که کند برق با گیاه | یا هر زمان کنی که کند سنگ با زجاج

بی او سحاب خواب نیاید به هیچ بیت

گر از پی نه باشش از زبان تو راح

بعید مرگ که ور از دوام مان محتاج | گران طبیب علاجم نمی‌کند چه علاج

بخلوت ار بکشد شیخ جام می چه کند | غم جهان نخورد سار کار هیچ فراخ

بشهر حسن به مصر شاه نکو چه رسید | نهاد بر سر افتاده خوبرویان تاج

نعیم حسرت عشق بتان زلف دلم | کی نخواسته از کشور خراب خراج

رقیب را نبود با تو عشق پاک ازو | هزار بار من این گفته‌ام به شمر اج

بحبه عشق تو آدمی چون سفینه در عشقیت | بر آن چو باد مخالف ز هر طرف امواج

سحاب اگر بکشد ساغر زجاجی

نه دراست اگر همه بنقص جام زجاج

هرکرا

هرکرا در کیش خود بینیت راح | خون او در کیش میخواران مباح

شیخ در تقوی صلاح خویش دید | ما صلاح خویش در ترک صلاح

زان رخ چون روز و چون زلف شبم | تیره گون شد هم صباح و هم رواح

هست قیمت عاشقان مژگان تو | بی‌نیاز است از سهام و از رماح

میان ارادی برادرم در بیش | میدهم بر باد و میشوید بر جناح

چو فدایی شد بعهد یار ما | در میان خوبرویان اصطلاح

ساقیا هر دم سحاب از جوان

پر کند جام صبوحی هر صباح

رضا فدا راح کش هر صباح جام صبوح | که صبح بر سر عیشست راح روح

صباح عید و لب جام و جام صبوح | روا بود که پشیمان شوند ز توبه نصوح

بجای جرعه بسر کلام آتش افشانم | بنامه که کنم شرح حال خود مشروح

چه بود از آنکه بقیس مرهم جراحت | مرا که هست جگر داغدار و دل مجروح

دری که هست ترا رخت مفتاحش | روا که ما نبه بر رخ ما مفتوح

زمن نمیرود به بیگانه یست مهر افسوس | که او ز من نکند درک راحی مرجوح

چو لعل کامی از آن چشم خونفشان سحاب

همین بس که ست لب نقطه نوح

ز شیخ ما چه شماری هزار فضل قبیح | همین بس است که شد بیدل جمال ملیح

مپرس حال ما بی دل از آن خونینم | که این کنایه بحالش به از تصریح

چو بزم وصل بجان صاف میشو که ابد | بوصف جنت و کوثر هزار فضل قبیح

غم جهان نکنند جا بصفه که زان | کند مفرح لعل تو وجه التفریح

ز حال همان خوش ما شد بریستی چه قبیح | کمال عذار تو دارد بر گل ترجیح

زنان عارض و لعل لب آتشینه جانه | بهار کلف سوی تو معجزات مسیح

بعشق

بعشق روی صد رستیم ز نا زنی | که غیر آتش انده صد عقده درین تسبیح

سحاب چشم درد او کف میخورند

میان فرق بیش تیغ و ظلم فصیح

و نه اگر نهان نکنی در نقاب رخ | از شرم آفتاب جست در نقاب رخ

با جلست حرم دلی که زلف شده مدام | او در افکار چه و مار اجتناب رخ

چون بست خواب رخ ما همه چشم من | در چشم من چگونه نماید بخواب رخ

ما و ترا چو لاله بود سرخ هر دو روی | ما را ز خون دیده ترا از شراب رخ

با جلست او خوشم که بود من از آن | هنگام خشم روی بگاه عتاب رخ

گر به غیرت دیده جز لعل نیست | هر چه هست گل لعل ناب رخ

چون بحجاب جلوه کند ماه حسن بوسش | ایماه از حجاب حسنش در حجاب رخ

چشم سحاب همچو سحابست تنگبار | ونشسته است مار من ز آب خانه رخ

فغان که زاغ بگلشن نشسته گستاخ — بجای بلبل مسکین نشست بر سر شاخ

کشیده پای ز طوطی بمینو از بیم — چه شد که دست در آغوشت او گستاخ

چو رخنه در دل آن شوخ سنگدل نکند — گرفتم آه دلم سنگ را کند سوراخ

بحیرتم که چه سان جا گرفته در دل تنگ — غم جهان که نگنجد درین جهان فراخ

وفا بلای دل ریش ماست کی بخشد او — بخون حلق بطه همچو دشنهٔ سلاخ

سحاب اگرچه فرو ریخت عنبر تر لک

ببین چگونه ز زینت برآورید شاخ

گیتی دهر نشاط آتش دستان کرد — از جور یار و بسر دل رها دستان کرد

کشیدم که در آن کوه بیم قوت فرهاد — فرهاد در کشی سنگ فرهاد دستان کرد

کی راه آن بزم مرا راه دستان داد — در ره سوان داد مرا یاد دستان کرد

با بجوی تجسد آرام رود رود ضیا — تا با نوز چو تیت کله خیاد دستان کرد

بالقه

با قصهٔ خسرو من زان لب شیرین — از گوشش یارت به فرهاد روان کرد

در باغ نگلچین نشسته ام جفا — کاکنون همه شکوه ز نیشه روان کرد

سیل دلم آتش نهان کرد گر آشکار — در راه دوان عشق الله دوان کرد

وز نیم قطره دل خویش که چندان — ویران شد این خانه که آباد دوان کرد

ازرنه سحاب ز صحرا بشد دو زحمت

با حلق لگام بهمنه بیداد دوان کرد

یارم از وصل بحیم دوان جان نامد — هر روز دل را که شکسته جانان کی رسد

یارب این سینه دل و عیش روا نیا — چون من ز هجران او نیش زرگران کی رسد

وقت پرده دل غنچه صبحم دهنه — منتظر یارم من سامان کی رسد

گریم و از گریه میخواهد دل آنکه گلی — عالم گرفت آهی ایران کی رسد

ای رسد رونده که کرده سر کوی تو خاک — این سر شوریده از غمت لبان کی رسد

خاک بر آنکه بکه چو دور نه سحب — کسی بعمر جاودان از جهان کی رسد

میکشی هر روز صد بزم رخوبت تیز — داد بی بردن که داد از جهان کی رسد

زینت ایوان و مسند فتحعلیشه قاجار

ستم به پایه چرخش بایوان کی رسد

ای سر از عاشقان دلی آشکار شد — کانکه ز رونق ناله دل هشیار شد

فیض بستان به از ارد عشق — فارغ کسیکه خاک سر کوی یار شد

شادم که خاک ای تو بر سر کند — تا ذره ذره هم خاک بار شد

رقم چنان از بی کمان از غمزه چشم — آنکه که گذشت خزان کی بهار شد

چندان شرست بیتی خون کرده لاله — صحن دشت سحاب هم امیدوار شد

فخر ملوک فتحعلیشه که جواد

در دهر نام جمشید و اسفندیار شد

توان

توان نه که کسی از غمت هلاک شود — برون غم تو آتش از جان دردناک شود

بیان جو شیر رسن بکه بهر توبه — که چون کباب شیر از آتش تیز پاک شود

اگر آن آتش نظر شده چه عجب — نخست چرخه ساقی زپس خاک شود

بباغ ارزان نکات عارض دمیده — صبا چه خواست گریبان غنچه چاک شود

دگر شوق خراشن بر تن خاک فکند — کسیکه بر سر کوی حبیب خاک شود

بعدل شاه نشان گاه دست سحاب — ز فتنه تا سمک ایمنیه تا سماک شود

ستوده فتحعلیشه که شاه از هیبتش

روان نکاهی از خون هر زبان پاک شود

هر غم که جدا از دل غمگین من آمد — ماننده غریبیست که از وطن آمد

هر خار که او به عشق تو است آفد — آتش همه از آمدن بای من آمد

صد داغ به لبها نهد در رضا بت — هر زخم که از تیغ تو آم زینت تن آمد

گر چو نگاهش نبود باده از او رش / هر جان که ز اعجاز لب اوش آمد

راز تو که از دست صبا تا نگذشته است / [illegible] آمد

شرمنده به هنگام سخن همچو سحاب / در جور لب [illegible] آمد

در سجده قدم پیش تو چون قامت گردون / [illegible] دارای [illegible] آمد

خاقان جهان فتحعلی شه [illegible]

خورشید فلک شمع [illegible] آمد

خواب راحت شد از آن دیده تو فتاد / خونفشان [illegible] نگاهی که ز ردی تو فتاد

هر که افتاد ز پا خواست که دستش گیرد / [illegible] کوی تو فتاد

هر شه [illegible] / در حقیقت همه [illegible] تو فتاد

یک تاب [illegible] عشاق [illegible] / [illegible] حلقه موی تو فتاد

چشم [illegible] / [illegible] تو فتاد

[illegible]

قسمت این بود که از [illegible] / تشنه کامی که [illegible] تو فتاد

چیست جرم تو که [illegible] شهنشاه [illegible] / [illegible] همه خوبان [illegible] تو فتاد

کامران فتحعلی شه که [illegible]

[illegible] خط [illegible] تو فتاد

[illegible] باشد / دانه که [illegible] باشد

[illegible] باشد / این منزل [illegible] خانه [illegible] باشد

[illegible] مملکت عشق [illegible] / با آنکه در آن خانه آباد نباشد

بردار ز رخ [illegible] / [illegible] باشد

در معرض [illegible] / [illegible] عشق [illegible] باشد

[illegible] خاطر [illegible] / دانم که [illegible] باشد

باشد [illegible] / [illegible] باشد

خاقان جهان فتحعلی شاه [illegible]

[illegible] باشد

[illegible] نوشند / [illegible] نوشند

چون [illegible] جهان [illegible] / نقش [illegible] نوشند

داد [illegible] / [illegible] نوشند

آن [illegible] / [illegible] نوشند

[illegible] کام [illegible] / [illegible] نوشند

داده [illegible] پروانه شمع را / [illegible] نوشند

[illegible] / [illegible] نوشند

خاقان [illegible] فتحعلی شه [illegible]

[illegible] نوشند

[illegible]

[illegible] کند / [illegible] کند

[illegible] / [illegible] کند

[illegible] / [illegible] کند

[illegible] تو / [illegible] کند

این چشم [illegible] / [illegible] کند

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] جهان [illegible] کند

[illegible] / [illegible] کند

[illegible] داد گر / [illegible] کند

دارای دهر فتحعلی شه [illegible] / [illegible] کند

[illegible] / [illegible] برآمد

[illegible] / [illegible] برآمد

گلی بیگانه‌ام بر بام چه آید — رقیبت چون من بیگانه‌ای بر آید

چه سازی گر کنی از دل دو خواهی — هزار چون منت دلخواهی برآید

لبم جان بستم مرگ یا وصل جانان — بیا زین ره حاجت الهی برآید

امیدی گر رسید دل که برآید — کنون شادم ار گاه گاهی برآید

رواهی و مایشه دانه چه سازم — که تا از چشمش اشنایی برآید

با برق حسن لکانه سحابا

که از باغ وصلم گیاهی برآید

دستی که بپای دامن نگیرند — زلفی که تراست بگردن نگیرند

شاید عوض سرم اگر خنجر خورت — صد زخم ار زخم تو برش نگیرند

خواهم که روم بگیرمش کام از دهانت — کو حسرت در خاک طلب تا نگیرند

خبر بهر تا تو طاق و عجب نیست — چون شیشه اگر چشم بروزن نگیرند

لبی

شوق سراوی تو عجب نیست اگر نه — در دیر و حرم شیخ و برهمن نگیرند

حیف است بخود غیر تکان از رو شما — کاهی برسش گردم و دامن نگیرند

از نور دلم نیست سحاب اله در تسم

دستی ز زخم تسم بدل من نگیرند

بستم لب از شکوه پنهان گیرم چند — تا آنکه بسازم خود رنجه دلی چند

از تیر جفای تو [illegible] — در عهد تو هی جود ناخشنه دلی چند

دانکه بمحشر خون گشته شفیت — تا که سر از خاک برون مستقیمی چند

اورا [illegible] — لیکن دیر و حرم [illegible] نخفته کجا چند

تا سر [illegible] سخنی — بردارست [illegible] معتقدی چند

شاید که نخندد [illegible] زاهد — از طاعت که بمحشر خجلی چند

آگاه سحاب از نه ارشئه خویش — بنگر بفلک دود دل منفعلی چند

میدی رقیبان گران گوشه بامم باشد — لذت سنگ جفای تو حرامم باشد

بخششی باشد و خون بخشی تا امروز — در خط کام ترا میلی کدامم باشد

خوش بود چه [illegible] جای تو ای ما یه تمام — چه شد که بیرون آمی حبیش تمامم باشد

گلشنی سرو قدت بجوید سهیت — گفت آنم خبر از طرز خرامم باشد

آشیانم خوشتر و محنم صحنم گلشن است — نه خوش نفس دگوشه دامم باشد

او در اندیشه منع که گاه نگاه — من مسکین طمع وصل مدامم باشد

گفت از گشته چنین نا که نمیر سحاب

کشتن بکف عشق ز نامش باشد

زدی زان بر دل ما خنجری چند — که بگشاد بروی خود دری چند

دلم داغ که در خیلش بتان چیست — مسلمان اسیر کافری چند

زنیمه‌ای [illegible] سینه دارند روزم — [illegible] از جفای اختری چند

جهان

جهان ویران شد از غم خانه دل — که شهری از هجوم لشکری چند

برم از درگهش [illegible] از من — بدام او بیا شد جز پری چند

وسرها سر دری پابند در دام — بخاک رهگذار او سری چند

جهان مانده متاع دین که دارد

سحاب از هر طرف غارتگری چند

عشقت زهر چه [illegible] فراموشی آورد — وصل تو از شراب بیهوشی آورد

رهبت بنا او [illegible] حکایتی — تا هم که بر زبان تو خاموشی آورد

با حسرت تو باد هم آغوشی [illegible] — دستی که غیر [illegible] آغوشی آورد

هر دم جهان [illegible] — شوق جفاکشی و وفاکوشی آورد

با کس [illegible] بگرییه سوی — چندان بخور که مستی و بیهوشی آورد

کاهی [illegible] انچه بر سر خوبان پارسا — شوق شراب و میل قدح نوشی آورد

چند رنجم غیر گردون چه بریزبان
نام نگاه انفراموش او نگه

هر کرا پنجراز روز سیاهش باشد … کو سر زلف سیاه تو گرانبش باشد
رسم انصاف درا قلیم تو دیدنگه … حاضه پیراه کو کرمیچ تو نباشد باشد
شب آن کرد خیالت تو دور و شیخ … بی نیازی اگر از پیر تو نباشد باشد
یک شستم سیراست که جفا لیش زنر … کره شوق شکنی طرف کلاهش باشد
اگر نباشد نگاه کش حسن تو وام … باز ازینم که جوانی طلبانش باشد
همه هم از حسرت دیدار رهروان راه … دیده حیرت خشن زراهش باشد

بکند همچو گلی دست و زار از نگاه
گرچه از خون از شعله آهش باشد

کر با جام نظری داشته باشد … باشد که ز عالم خبری داشته باشد

اگاه مقاش نقابیست که چونماه … از شعله آهستم خبری داشته باشد
گل شحر آیم زدفا و دربت لا … متعالی زد دارست سحری داشته باشد
صد ناله کشم کدم و هر کز نشیدم … بیت از نهی کان اثری داشته باشد
گوینده گلی از بار از این بار است … از آمدن او خبری داشته باشد
هر گل که نشو و رسید او سپهرش … هر کس چو تو سپر لودگی داشته باشد
گو داشته باشد گلی چشم فشیدار … طاوس نقش لودگی داشته باشد

جان و دل هم نیاشش پیمانه کسی از کر
گاهی نظر از شش لودگی داشته باشد

ز رفق لطف اگرم یار در گنار نشیند … عجب ندارد که کل ز دل نگار نشیند
فلک نسل زاران زکند زبیاد و غبارم … کدام غبار کلها مساد و شر بکنار نشیند
امید یا همه زخمی تو دولت نوبه یکی … ز تیر تو آن صید امیدوار نشیند

در انتظار و قائم نشسته بر سر جان کو … که پیش از این نشستم در انتظار نشیند
به آن ز جبر که غباری نشسته نه ز دوم … مباد آنکه ز حسن تو دل غبار نشیند
رضیه دو حسن و ادر کار حسن شیر تیره … که حق بر دو حسن تیره در کار نشیند
زرشک غیر نشستم نکنج و قت اگر … کا بر دو خنش کسی چشم یار نشیند

از آن شرابک فشان چه نیک چه باران
که سایه از سر این آه شعله بار نشیند

ساقی بیار باده که ایام دی رسید … گردی رسید شکر خدا را که می رسید
یار در نگ می بقدح کن ز حکم خشین … انگور رفت لیکن و باده کی رسید
یار آمد و رخت رسید از الفات او … آمد اگر چه عمر جان ما ز دی رسید
آمد بهار و رفت بها و من از کنار … نغیب بهار عمر مرا فصل دی رسید
داران و صد و ریز سید کریست تن … گیرم که پای من بسر کوی وی رسید
نیریزی

شیرین دلیلیست چه مطلب چه کوه از کر … خسرو بار من آمد و مجنون کی رسید
با هم ذوق او که بسر منزل وصال … بر کسی که مرحله شوق طی رسید

چون من نگاه بارها چرا ناله اشکبار
گر نه حدیث به کله ها من نیز رسید

هر آن خصمیکه با من آسمان کو … شرار آه من با او همان کو
مرا چون ما نیب در شب شبانه … بهای لب بوسه خود نقد جان کو
تا خوشش سراغ او چو سبزه … چه با کلی عاشقیت در دو خزان کو
همین مهری که او چون مرد سب … که با آن دست محرم مهربان کو
بر آنست شرم باد آن گل نازیری را … که میان باغ و با او آشیان کو
چه با کاری کند دوران شراری … غم جانکاه او با جانم آن کو
نوش اگر عمر فا در ره عشق … مبدل با حیات جاودان کو

دلم را پیش تیر او هدف ساخت   چه کاوشها که با من تیر آن کرد

سحاب از غمزه دلبر الماس آن گشت

که جا بر دل که پیکان کرد

که با آن شاه خوبان شمه‌ای از احوال من گوید   بآه سرد حال سالک مست الحزن گوید

زبس گوید حدیث غیر اگر حرفی ز من گوید   نمیخواهم که آن بی‌رحم از زبان با من سخن گوید

بمن هرگه رسد زان پیش کارم گوید   سخن‌ها گفته من به تو هم او من گوید

گویم تا بآن نامهربان راز دل خود را   همان با کشته در هر مجلس و هر انجمن گوید

نهی دام مرغان چمن نخوانده از کس   ز من وصف گل رخسار بر مرغان چمن گوید

سحاب آن لب که آنقدر دل زنده از آن گشته

که کس لعل حیثیان خوانده و در عدن گوید

نه سیند طالب می عاشقان که خورده‌اند   ز جام عشق شرابی که تا ابد مستند

بفیض

بفیض عشق در آغاز عاشقی دانم   هزار نکته که اهل خرد ندانستند

بروی یغمی آنرا که سالها بستیم   بحرف غیر آخر ز روی ما بستند

چگونه وصل میسر شود که میان بتان   ز بیم وزر رو عاشقان تهی دستند

اگر غم تو برون رود ز دل بیرون   خوش آن زمان که ز سودای عشق رستند

به پیش اهل خرد صغیر عالم چیست   زنیک کسان ز آینه ناکسان هستند

دگر سحاب چو مستان چه آتشین شیم

که گفته از می آنچه میتوان مستند

ترسم اگر چه خبر ز حال تحسر نبخشد   کدام کس دعای کسی را اثر نبخشد

از شوخ و مستیم با خبر نبخشد   هر لحظه دشمنش بمن بیشتر بخشد

شد مهربان زمانه دل سنگ با تیت   خوش آن زمان که ناله ما را اثر بخشد

فرزانه آنکه بر در دوران برفت و باخت   با لقمه چو سنگی اگر بخت اگر بخشد

مه رخ خضر راه دلم بود پیش و باز   آگاه را ز راه دهن خند بخشد

دلت یکی نخورد مرا تا بآتش بیان   از نشد باد و حادثه زیر و زبر بخشد

هر چیز کاید است بنظر بر توی گل اوست   خوش آنکه هر چه دید خبر او در نظر بخشد

خبر راه کوی خوش سحاب در بیابان

یک شب نشد که بر سر من رهگذر نبود

هر زمان در آتش زخون تپیدن سر کند   چون رسد نوبت بمن ناوکی از جگر کند

سالها ماندیم در کوی تو بر سر خاک‌ها   تا که در کوی تو دیگر خاک بر سر کند

قوت یک آه و ناله هیچ از کران   چاره بی‌صد ناله او کی به اثر کند

دلت هجران تو آتش در دل کند جگر چاک   هر که روزی صحبت ترا در بر کند

پر بود چون ساغر دست دگر ام از خون جگر   بعد مردن گر کنی خاک مرا ساغر کند

کاهی از دود ارد سیاه خرد بر آن کلمت   با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند

آتش

آتش غم هر سر هجر بر سرش گذر بآن سحاب

آنچه آتش با گیاه هر سر بکشکر کند

مرا از بابا صبا از احوال دلبر چو خبر کرد   اگر صد بار گوید باز میخواهم مکرر گوید

ستاده بر سر من آنکه با خاک یکسان نم   کما هم ز آنچه میخواهم مرا از خاک برگیرد

ز انداز خوبی پیران مهرنوش شکوه طفلان   دگر صحبت پیر و جوان مشکل توان گیرد

پس از عمر که با هم راه حرف و حکایت درمیان   فغان راه دلم آن بی‌رحم چشم ترگیرد

بتا تیغی که شاید بشنود ز دو دیده سرکم   رقاصه که هر آن سپهر از احوالم خبر گیرد

نشاند باز دیگر چون به پیرانه سری چشم   گران سیر کو او هر روز صد بار دگر گیرد

برآورد از درون چه جوش   بهانه خواهد از راز درون ما خبر گیرد

کشی دامن ز نیرنگ از سحاب و آه آوازی

که پیشتر دلها گرد آید شد اینجا برگیرد

دم مرگست و یارم دل بجو در فکر یار خود — جلی در کار خود مشغول و من مشغول کار خود

همچو اندر عشق دل آرام و بی‌یار زمن — که صیاد هم از صیاد دلگیر شد شکار خود

غمانم او کشد هر کس ز غم‌خوار — که خود آدم بیست او از غمان آن خسار خود

هر کس از من چه در کار بهشت آید — هر انجم نام آنجا یاد و هم نام و یار خود

زاه از آتش خود فرزدم آتش پرست — از آن آتش عزیز و جشن الهی شهان تار خود

ز غش چنین خود رسید کار او هم مشکل اکنون — هم او در کار خود درمانده و هم من بکار خود

بخت بس گشته و صلای از آن باشد دلم را

سحاب آدش سحاب از من ساز و من شد میسازد

با من فلک هزار جفا هر زمان کند — آری سپهر آنچه تو خواهی همان کند

خوش آنکه دولت ابدی رو کند با — تغییر که رو بهر که سپهر مهربان کند

ماه من ز آن رخی برادوش ز آسمان — چون بر خلاف خواهش کس آسمان کند

با هر که

با هر که مهربان شود از آنکه بلا — زین ره فلک منش مهربان کند

از نسبت جادوئی زمان آسمان گشت — هر کس که هر روزی ازو ایمن زمان کند

پس تو مدعی کند اظهار شوق من — شاید ز بی سپیه ترا به گمان کند

آزاد من تقصیر جفا سنگین سحاب

از ما بهانه آینه مرا از گمان کند

نهادت جان کنم گر زر و سیم نباشد — زباغت کنم گر زت باور نباشد

ز [illegible] عالم [illegible] — که علیش زین مرا خوشتر نباشد

نباشد ماه من [illegible] چندان — اگر [illegible] خوشتر نباشد

جهان از آتش آه تم سوخت — اگر از آب چشم تر نباشد

کنی چو ستم صد [illegible] — بر آی از تو در محشر نباشد

غم هجرم ز دردت اعتبار — نباشد [illegible] اگر گسترده نباشد

سینه تا سحاب از ذات خورشت

ترا از خاک او باور نباشد

چو زلف بر رخ [illegible] نقاب میگیرد — جهان ز پرتو سحاب آفتاب میگیرد

جهان ز شرم تو [illegible] — که شام غرقه دریای آب میگیرد

دلم [illegible] جستجوی جعائت — [illegible] آب میگیرد

جناب [illegible] — خراب آخر از آن جنب میگیرد

ز قطره باران شود جناب پدید — و از قطره دیگر حباب میگیرد

شمیم طره او [illegible] نافه چین — چو پاره خون ز غنچه ات میگیرد

بشمع رخ تو پروانه [illegible] — که خوی گل تو [illegible] شتاب میگیرد

زمان هجر تو [illegible] — خیال زلف [illegible] طناب میگیرد

لبش [illegible] — که پیش لب [illegible] آب میگیرد

عجب ز لطارم

عجب بطارم تاکت [illegible] — هلال [illegible] آفتاب میگیرد

گرینه [illegible]

طراز [illegible] میگیرد

هر کسی کو پس از مرگم ز خاکم بر آمد — خار [illegible] جگر آمد

تا خواجه [illegible] طرح [illegible] — هنگام [illegible] دگر آمد

این [illegible] — ز [illegible] بر آمد

[illegible] — [illegible] گر آمد

زین [illegible] — جان [illegible] بر آمد

در کیف [illegible] — آمد [illegible] سر آمد

در عالم غربت چه سحاب آمد نظر که

در حصه او بهره جانان مکرر آمد

سکندر [illegible] گر نبات خاقان بود — چگونه آنهمه مشتاق آب حیوان بود

عجب مدار اگر [illegible] — که یوسف تو و یوسف مقیم زندان بود

نه وصف [illegible] — بیا [illegible] سنگ بود

چو او [illegible] همچو ماه کنعان [illegible] — بعشق طاقت [illegible] بود

تمام [illegible] اگر — زبان [illegible] بود

ز [illegible] — [illegible] بود

چو [illegible] — [illegible] دلبر [illegible] بود

[illegible]

که [illegible] بود

تا [illegible] — آنچه [illegible] بود

[illegible] — آنکه [illegible] او [illegible] بود

[illegible]

تا [illegible] — [illegible] بود

[illegible] آگاه [illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

گفت [illegible]

[illegible] بود

با چشم تر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

یا [illegible] — [illegible] کند

[illegible] — [illegible] کند

[illegible] — [illegible] کند

تا [illegible] — در [illegible] کند

تا [illegible]

[illegible]

[illegible] کند — [illegible] کند

[illegible] — [illegible] کند

[illegible] — [illegible] کند

در دام زلف [illegible] — [illegible] کند

[illegible] باشد [illegible] — [illegible] کند

عشق [illegible] — [illegible] کند

[illegible]

[illegible] کند

چو من هر کس که از جان [illegible] باشد — [illegible] باشد

[illegible] — که این دیوانه در زنجیر باشد

[illegible] — [illegible] جوان و در پیر باشد

[illegible] عاشقی [illegible] — اگر عشق تو عالم گیر باشد

[illegible] — که [illegible] باشد

[illegible] — اگر [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible] — [illegible] باشد

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

دیده گریان که چاک از ستمت دلشده‌ام — هر سر چشم سیاهت را انجمها یک کند

زان حبشی چشم انچه کشد مژگان چشم تراست — زانکه در ره که نشان حبشه ختن ملک کند

هم الف موی از ازرخت خجلت زده — هم دم عیسی اعجاز لب تابش کند

خواجه بسپرد بناچار در خم کیهان — بجهان آنچه ز اسباب جمال خاص کند

عاشق آن لب که از ساغر آیینه مثال — زنگ اندوه ز آیینه دل ازین کند

دیده گر بهر نثار رخت آمدم گوهر جان — چرخ در چشم تو آتش اسفند افکن کند

خواست در حشر بر آن زلف ز نقش دست سحاب

سرکشش آمد چو نگاهی بسوی عاشق کند

هر کجا کو گردش خط و چین خال زند — عجب کردن خلقش بسیار زند

همه اطفال زده از پی دیوانه اگر — هی دیوانه من گر ز اطفال زند

با همه سنگ جفای تو ربایست سرکو — قصه پرواز کنم تو ترم از بام زند

جذبه عشق

جذبه عشق تو خواهد اثر خویش کند — در شکن زلف از تیره تر ایشان زند

پیش رویش خط امیه گذرد مثل آه — که به هجران تو آنم نه گذر سال زند

گدائی در دولت عشق یار نم — هر کجا صحبت جاه و سخن مال زند

با سر زلف پریشان تو هرگز نشود — که بعهد تو پریشانی ادراک خیال زند

کاش میر ثبت سحاب آتشی ادراک بخش

گر سر کوی تو مایه بکنش خال زند

دیده داری من در جهان جمال تو باشد — با امیدی من تا چه در جهان باشد

بباغ خنده گل چون رخت لب زنیم — که در تشنه ره طوبی با قد اعتدال باشد

تو چه گونه صید آن مرغ زلف پریشان — کنی اگر ... سحاب ... باشد

برای صید دل من بدام دانه چه حاجت — که دام دانه آن مرغ زلف و خال باشد

ز پشت گردن تو ... کار — خوش است انکه برویش ز انفعال باشد

بباغ دهر بتماشا نرم بی تو خوشه — که در تماشای آن زهمان باشد

نوا سحاب ز اندیشه وصل یار دلش

چه ضررها که بر اندیشه محال باشد

دانسته از کیمی عشقت بکام نیست — زان بیشتر که از می معشوق نام نیست

آزاد کیش کار روای کدام نیست — مانند جای مرغ دلم کنج دام نیست

گفتم رسم بوصل تو اما نشد نصیب — بودم بدل نشاط خوشی لیک خام نیست

چون من چرا رقیب نشد مبتلای هجر — باهر کس از فلک زدن انتقام نیست

دانم که هر کسی من بنی از تیر او ولی — اما نه آنقدر که بدانم کدام نیست

صد ره خواص طاعت پنهان فزون ترانست — مقصود شیخ اگر نه فریب عوام نیست

کاری زشکست بر شمن آن خنجر بره — لطف سحاب که ورا تمام نیست

کدام تیر بلا گردش زمانه تراست — که از شم هر قدمی از دلم نشانه تراست

دلم ورطه

دلم ز ورطه دریای عشق جست غریقی — که میل ساحل ازین بحر بیکرانه تراست

دلش اگرچه نه سنگ است لیک غنچه خود را — گوهش که دوش ... آن فسانه تراست

همین نه عمر فزاید جوانی ... — کدام حیف ... آستانه تراست

مخوان درین چمن ای مرغ هر سر و محبت — چرا که گوش کسی همدانی ترانه تراست

تار زلف تو دلها گرفته قرار بس جا — عجب که بر سر زلف تو جای شانه تراست

ز حرم دوستی خود سحاب کوشش اله

چو دیدم که چه کشتم بهانه تراست

اگر وقت سحر زناله هر کسی را اثر باشد — جانانه آرزو در دهی مرغ سحر باشد

جهان راه جانسوزم چنان در خبر باشد — چنین بسیار ... آتشم در آن ... خبر باشد

فرو ... شر باد ای رب ... — که هر کسی بنیاد ... باشد

مباد از پیکر پرواز کشته ناوک ما — که از رشک ... مرغ ... باشد

حدیث روز وصلش در شب هجران چو گفتم — فغان کآن قصه از رنگ حکایت مختصر باشد

اگر لاله نبود از شوق خواهد داد جان سیمم — همان به کز تو پرسش خود خبر باشد

بر غم غیر یا رب مخلع دارم وصالم — لبالب ساغر خود گرچه از خون جگر باشد

ز شیرین داد فرهاد جانش را سحاب آخر

ستاره روی گردون گرچه از نازک شکر باشد

گو طاقت دیدار گر قسم سر و آید — نوش تو چرا چه به شوق تو کشته

یک روز نباشد که پی هم [illegible] — با آنکه ز بیگانه بسی [illegible]

میطاقتی من ز جفا افزون شد در سینم — لب با جفای تو نا له [illegible]

سپر ابروان غایت معشوقی [illegible] — یا رب ز من دل من خسته [illegible]

هم جور تو باشد که فزون باد و دادم — یا رب ز من دل من خسته [illegible]

باشد بشیر ای آنکه [illegible] — در بزم وصالش زره مهر بخور از

[illegible]

برخیزد و در برخ اغیار [illegible] — بنشیند و در پهلوی خویشم نشاند

از چشم سحاب اشک فشان باش و چو تو

کس نیست که بر آتشم آب افشاند

هر جا که غمی بود همه گشتن من آید — مانند غریبی که به راز وطن آید

ای زود رسیدی که آید نمرادم — همچنگه برانم ز کدام انجمن آید

ما هم زرقیبان سخن گفت بجا — تا لب سخنم گشت او در سخن آید

کس دل که تو ابرو ل نهم زدم خرام — گر هر طرفش صد چو تو خویشتن آید

پیمانه شکسته به لب بشکنم ای — وقتیکه پیاله و پیمان شکن آید

سرشته سحاب از قدر رخسار تو گردد

هر جا که بیان قصه گشته دو دهن آید

میزن بنشین باد برام تو چو افتاد که — یا قسمت دو دو که زنجیر من [illegible]

هر کجا من بخت نغمه پیدا کند — آسمان کان شب بپیدا گرا کند

ما نیک اخت بو برای دل ها غم تو — کو ز عشق تر از همه آباد کند

بهر آرایش خسار تو آن نافه کیست — که به دشمنی آن آرایش خداد آید

وصل شیرین ار بطالع نیست در رخ جفا — کرد خسرو بره عشق که فرهاد کند

من نگان بند ای خواجه که با بنده خویش — که اگر هر ستم از بیم کی آزاد کند

آنکه از وقت با ادب وا العشق نشد — تا کی نخچه بسر بخت فولاد کند

گرچه چون صیاد رسید است چو چشم تو دلا — آنچه این صید کند ناوک صیاد کند

ما تحمل بیش کند غرغم ما ره سحاب

هر کرا اندیشه شادی بود ناشاد کند

هر عیان در هم جسد کیش که از — آه که دمیده مرا با تو تقرب که از

داغ عاشقش ز انس بزل خویش جا — دلعام خسروان ز بنی چنین که از

[illegible]

بر همان گشته ای کز آن شب حجاب — از چه بیمار چشمش کو نه نشین که از

رخ زمین رخ کن سرخ بر کلم سپهر — خاصه که از سبزه بسر رقی زمین که از

مملکت حسن را چون تو شاه سپهر — گرچه بسی این ملک را زرنگین که از

از همه دو بین کمی دست نشاند از نسل — زلف و رخت حشی را سپهر ل دو دین که از

سنبل رخ چنین دو هره زغیرت سحاب

خون بدل نافه آهوی چین که از

از من بخیز یار هوسناک نباشد — گرد امنم از تو شب هوس پاک نباشد

ما خاک سرای تو بر سر نکند کس — گر نیم که راز شکم اثر از خاک نباشد

تصدیق لغو عاشق قیامت به آنکه — گر جلوه آن قامت چالاک نباشد

آن کیست بر آنم که از آن جان گریبان — امروز گریبان به تیشش چاک نباشد

باشد نظر ایچو اگر در دهن او پاک — در آتش حشی از همه بیباک نباشد

تا ساغری در کف ساقیت نگوش | اندیشه از کوشش افلاک نباشد

بر حال ما راه قدم رشک کسی را | پرواز عمری شه ادراک نباشد

در بزم تو گر جای سحاب عجب نیست

چون هر چمنی بخش خاشاک نباشد

جز آنکه سبب جفا و سر ستم داد | وگر بکار من از لطف چه علم داد

چه در سر دهی دیگران عجب نبود | ولا اگر دو سه روز بیت محبت قرم داد

که خاص و عام رسد فیض این نقصد | سفال میکده را کام جم داد

زرشک صید دلم تا فتاد در دامت | چه داغها که بدل آهوی حرم داد

هر آنکه در پی رش و دهان نقش خطی | بلوح صفحه عارض خطش رقم داد

اگر نخواهد تا من کسی نبیند بعهد | لبت خبر به او از جو بهشتم داد

دگر ز شرم تو کسی نیست در وجود | هر آن شمایل موزون که در عدم داد

دم دگر

دم دگر چنین بر سرش که وصل ترا

سحاب تا نفس بیت معتشم داد

روی تو چاره از لب تو دلفریب شد | در جان من نگون ز زلف شکیب شد

بود که دید پیش بر است از آنکه خویش | این نکته گر غبار ره است نصیب شد

برخواستم که غیر ده است بر قفس زنم | یکباره وصل یار بکام رقیب شد

عشاق را از این هوس قرار هست | نه هر که گشت عاشق کارش نصیب شد

بس من و با دو بس چمن آخر اشتد قد | لیک از هزار قد یکی چاکر زیب شد

صد ره زمین گذشت و بیزار گرفت این | مسکین کسی که بر سر کوید غریب شد

نقش بست چون رخ او جلوه فزا | گر زان به بهر این همه نقش عجب شد

خوش شیوه سحاب که آغاز درد کرد

فارغ ز رنج و اندوه و داغ طبیب شد

پیش رکین مهری درون سینه ما و الگه بود | مهر روی خوبرویان در دلم جا که بود

آمدی سوی من و آب ببیب خبر شد | آسمان هر غم که بهر من مهیا که بود

تا کسی چون من از پیش بود در سر آن ش پا | میسرش با دگری که آنچه با که بود

در دلش مهر است خواهد که او آتم رخش | کو دو دل را گمان سنگ خارا که بود

عاقبت مهر زلیخا که بیا یوسف رسی | آنچه عمری عشق یوسف با زلیخا که بود

کر نمیکردم سحاب از جور چرخ این شکوها

اشک چشم راز پنهان آشکارا که بود

آنکه در راه او از خشم خونین کفن بود | هر کو نه که در راه او سپیچ من بود

تا مرغ دلم جای بکنج قفس داشت | گویا که نشد است بعالم چمن بود

گر او کش زمی تو نه شکستم عجب نیست | پیمانه می در کف پیمان شکن بود

رفت ار از برم او هر کسی از شدی خویش | خبر هر که از آن طره پیا پیش من بود

گم

گم کس که نشد از زاد و چو دیدم | ز فنا دمن قضا بر سر انجمن بود

با همه عیان ز یک نظر دیدم و گفتم | تشریف وصل تو از آن جز اهل کفن بود

تا جان نشستی نشد آگاه زلت

بیرون شد نسحاب آنچه تو گویی سخن بود

با هر که گه بنالم از ترک ستمکاره چه کو | از بیچاره برانم ای بیچاره چه کو

رحمی آمده بس عاقبت از گریه من | قطره آب به سینه که با خاره چه کو

که بکارست نظام با همه ثابت قدمی | وی اختر بر تن من گوشش سیاره چه کو

زخمهای دلم از ناوک دلدوز بیرون جست | تر همش در اشکبار های صد پاره چه کو

تا خورم می که خوردم غم دل از همه کس | آسمان هر نفسی که صبح رو چه کو

با من این گریه بهر چه نشستم که ببین | کشته این سقام که مانع نظاره چه کو

ما در افکنی قدم از پی قتلم سحاب | در ره عشق بتان با دل آواره چه کو

مادر به هیچ راهی ناساز داده بود   گردن به هر کسی که نگفت آشنا داده بود

هر کس که بود معتقد عفو ایزدی   کو شیخ شهر را به هدایت اعتقاد داده بود

الله نیم که پیش توجه کند به سرم   جانا غم فراق تو ام بیداد داده بود

زحمت نشد نصیب من نامراد من   تا آخرت نهفته کرا این مراد داده بود

آنکس که او قسمت رنج جهان نمود   چندانکه بود حوصله‌ام غم زیاد داده بود

الحق بسی تو را شوان دلداده   راضی بود را به هم شوان اکتفا داده بود

نه دل من به لو همین داد   شاهی به ملک حسن تو شاید که دل داده بود

آن ذره‌ای حسرت جانم زیاد کرد   گردن که مهر و صحبت شام بیاد داده بود

کیرم گدایی در در شیخان سحاب

کی خسروان مملکت کیقباد داده بود

خواهم که بسته ام خبر از راز ما نشد   گرچه من عشق تو عیان نباشد

گشتی که پشیمان شوم از آتش عشاق   مسکین من اگر این سخن از یار نباشد

هر ازمن عشق کسی از آغاز نگردد   گر عشق به ناکام خوش آغاز نباشد

در او سحری گه که با مرغ سحرگاه   مرغ دلم از ناله هم آواز نباشد

چون همچو من بسته شکست اجل از پیش   در عشق تو ام نیز کسی انباز نباشد

با سنگ جفای تو شوم در ره جانانه   گر بام تو ام قوت پرواز نباشد

روزی که کشد خنجر کین بر همه رستم   در قهر من از لب بت طناز نباشد

باشد دو غمهای جهان بار زبردم   روزی که درو در سخنان ناز نباشد

یکدم نه نشیمن شیخ سحاب است بکویش

کو در خور او آشیانه اعزاز نباشد

بین هر انگه از انبان کس جان داد   اگر کند بعدا تو بهای آن دارد

کند تازه به عهدی که آن آن گر   که هر دو روز به فکر آشیان دارد

هزار داد ز روی تب زمانه در هجر   کسی که زاره برابر خاک آشیان دارد

گرفت جان عوض بوسه و نزلعه جان   که بسته معامله با بتان زبان دارد

خط شد میدان عارض پیچیده بار لطیف   که باغ حسن تو در موسم خزان دارد

هزار جان طلبید در بهای بوسه ازمن   به متاع چنین قیمت چنان دارد

شهی که دلبر کس داد خواه نیست سحاب

ز دانش اینکه بر درگاه پاسبان دارد

اگر ز دین نشستم در دستم دل بود   از ره به سر لحظه پا بر درگاه بود

ز ضعف بری بتان نگه چشم   از دو در کار بسته شکل بود

شد دیوانه در زنجیر واشد   به زنجیر تو هر جا عاشق بود

فزون بود اضطراب در دل   اگر به هجر محنت را ساعی بود

نیم آگه زبی دانم قسمتی   نکرد غلطان ز نشیع قانع بود

حدیث سرو از آن کوی شنیدم   چو دیدم از غمش پا در گل بود

بهای بوسه میخواهم چه بودی   که نقد جان متاع قابل بود

دلیل سالکان میکشت خضری   طریق عشق را گر منزل بود

سحاب آنکه بیاد من خود دیدم

دلی از قفای محمل بود

بی که چو از در چشم ز جفاکه   گر ضعف در آن کوی بجا بر در گاه

زلفی خطش انبوه ای از دم   کین سبزه تر نشو و نزار آب بقاکه

از انبر تیغ رسی تیر و گشت   مقصود و مطلب با هر دو رواکه

صد تیر بکشتم افکند در ام   بیمار شوم از حسرت تیر تو جفاکه

گفتی چو جفاکه بعشاق چه باشد   زین بیش جفا که با غنچه و فاکه

خرابیه خموشیه بودم پیشه چاره   چون چاره جور تو نفرین نه دعاکه

شهانه همین درد سحاب از تو شد به

دست زد که هست که انداز تو واله

گیتی تشنه کرم رسد در گلو ریزند دگر شراب بکام سنم از سبو ریزند

چه باده ها که زشوق تو در سبو بقدح کشنده از قدحش باز در سبو ریزند

بهای می چو نباشد بمی باکفروشش سزد که از پی این آب آبرو ریزند

کرامت حیات رسش بخشد از خط که تیغ غمزه بر آن کشته چو ریزند

ما نشره در گل او رنگ و بوی که کشت در آن سرشک که باد رخ او ریزند

جز دمید زدلها سحاب انجوشها که از جفای دی از ضمه افسرده ریزند

لب لعلت چو میل باده کند

نشئه باده را زیاده کند

حسرت لوی دلبر به چرا کشند و ز قفا ده کند

[illegible]

آه گر شوق میسپارم جان چون بپا کشتم اراده کند

رخ او وقت جلوه زانب رنگ شاه خورشید را پیاده کند

نقش روی تو صفحه مهر را ز آرزوی رخ کون ساده کند

هر که بیند روی تو قبله اوست طاعت خویش را اعاده کند

فارغ از خوبیت اگه چو سحاب

جان نثار تو هر دو باده کند

زروی پرده اگر چو کعبه بسر نهند بر دی کعبه گویان کعبه در سینه

خیالم از نسبت اگر زلف تیغ چو تیغ خیال آن تو از حال من خبر بسینه

گر این بود ره عشق از چه سالکان طریق سراغ منزل از این راه پر خطر بسینه

تو خوشا بر رهش خاک عاشقان عمری سزد که جای بر آن خاک ره گهر بسینه

ز اب عفو تو بشوم عالمی در زنها شراره که تو برو خشک جمله در بسینه

گرفتم انکه توان گشت بی تغیر دلها کدام مهر که تو شسته از تو بر گیرند

هنوز تازه بود عشق داستان سحاب

هزار بار گر این قصه را ز سر گیرند

مهی گر اینگونه ز هجران تو خون خواهد شد حال من خسته توان گفت چه گونه خواهد شد

خط او دست زد اکنون بسر کوی دلم اعتبارت که هر روز در افزون خواهد شد

توتی از زلف چو زنجیر دل من سیم سپد حلقه همه آخر مجنون خواهد شد

تا سر زلف دلاویز تو شد سلسله ای علاج همه سودا زده مجنون خواهد شد

وقتی این جان رهش خسته خونخواهد شد دلبرم با خبر از حالت درون خواهد شد

حسن او در انشد هنگام زوال ایکاش گر ببندد های از پی پیش کنون خواهد شد

بار خط شاد و سر زلف ز دو خون زیاده گر کرم شکوه ز سیه بود چون خواهد شد

نه نشان هیچ شاه که از سر بخت دولت او ابر آله هر قرون خواهد شد

[illegible]

مهر بیند عشق اگر چنین گرفتارت کند شاید از درد گرفتاران خبردارت کند

دلبری باید که هر جا تیر از ناوک آن با خبر از اضطراب رشک اغیارت کند

گر نداری تاب در آئینه منگر روی خویش تا چو من حیران گیان حسن تو بیدارت کند

گر ترا هست نیت چه نگار رخ تا بهر ساعت هزاران عشوه در کارت کند

گاه گاهی گوش بر افغان بیداران بکن گر فغان من شبی از خواب بیدارت کند

گاهی از بیداقی جاری کنی سیلاب اشک تا علاج سنگدله تشنه بیمارت کند

بیش بر حال سحاب رحم در سیم جفا انتقام تو بر درد او گرفتارت کند

قهرمان جهت شه آنکه بیران بیش

روز کین خونریز مژگان خونخوارت کند

مرغ هر دل زلف او در دام شوایت که گرچه مرغ آشیان در دام شوایت که

باز ما کی بهم سازیم از باده هم چاره ناسازی ایام شوایت که

نه چنان سرگشته از رنگ لب لعل گون یار / ساقی مجلس که می در جام نوش کرد

چشم او را دیده چشم از جهان بستم نخست / نرگسش را مخمل چون بادام نوش کرد

در تمام عمر چندان نا امید از وصل بود / هر که هر گز این خیال خام نوش کرد

حسن رخ خوبان از بسکه آغاز شد زشت / ترک آن را زینه انجام نوش کرد

دانه خال تو دل را برده زلف تو / صید را از دام بی دام نوش کرد

گرچه مانده چند روزی زنده در هجران تو / لیکن آن را زنده کاذب نام نوش کرد

هیچ سلطان قسم یاد در ایام شه / می خورد لیکن چنین انعام نوش کرد

قهرمان فتحعلی شاه آنکه روز کین فرار

شیر از و چون گور از بهرام نوش کرد

مرا مشکل کشا جز غم نباشد / ز دل کارم چنین مشکل نباشد

ز شرم قامتم سرگشته را / مجنون شکوه از قامت نباشد

چه باک

چه باک از گشته تو آنکه پیدا / ز شرم جان نا قابل نباشد

بگویید آنکه غافل شد ز عالم / ز راه عاقلم غافل نباشد

سرو با سرو دمن همی پا دو / بگاه ار سرو پا در گل نباشد

ز خط حسنش نشد زایل کوهر / در این اندیشه مایل نباشد

سحاب از آنکه تخم مهر افشاند / بجز ما جای حاصل نباشد

همانا عشق او حکمیست کانرا / چو حکم طبع شه حایل نباشد

شهنشاهی که بهر بذل دستش

متاع بحر و کان قابل نباشد

تو آن زاهد فروشان لنگر باری چند / سبحه چند بدل تار زناری چند

همچو گل سر زده از برگ گلش خاری چند / لیک خاری که بود عبرت گلزاری چند

میکشیدیم بیک ناله شبانه اگر / به گوش همه کس محرم اسراری چند

با غمخوار کاران کار چگونه خبر نکنند / مکاره بار غنچه دیواری چند

ما در اندیشه که از تو چنین سرو گون / غافلیم از اثر بانگ سیلابی چند

هیچ ار نیزه از ناوک مژگان سپهر / سینه را که بود راه شرربانی چند

عاشق ایمه درین شهر که است عجب / هر روزی دگر رفتار دلازاری چند

هر جان بسته بر زلف شه کرد / شهنشاه جهان حال گرفتاری چند

کامجو فتحعلی شه که بپابوس درش

حیف انجم همه شب دیده بیداری چند

های هر گران بلا که به غم مبتلا باشد / کسی داند که چو دل مبتلای آن بلا باشد

نمیخواهم کسی از حاجت اندیشه با باشد / گرش حاجت صبا پیغام پیغام دعا باشد

ز بیماران درد عشق آنکس را مرا باید / که درد عاشقی را چاره فرما از دوا باشد

توان دل است که در دل که از همه هستی / به هر کس شه شهنشه نشان یافتنم شناسا باشد

بحکم او

بحکم او چو امروز سر کشی کرد مستقر / سپهر و دیم اگر از بیم بخشش در دعا باشد

سحاب از دوده ریشه گل خندان گو افتد بی هوایی / نثار پیرایه اش آید که بهر بوده عطا باشد

ولی در عهد شاهنشه که دل چون شود پیدا / خطا چو آنکه بسیلش بسالت خون دعا باشد

نه گردون مهر فتحعلی شه کرد طاعت

به پیش باره اش قدر گردون هوا باشد

ز آب چشم مست گرد نیان محکم باز ده / اینکه عقل ز رخسارش باری گل باز ده

هر چه میسرست از قضای او دعا جان گذر / ز آنکه میداند که جان هم از دین باز ده

چون نیم جی میدهم ادای دیرا از صبح نیستی / میکند با دیگران مشغول دعا بی باز ده

شغل از این گشته کار من شد مشغول جان / آید آسمان در ره من این شغل باز ده

این سرگشته را چون نیل ز خشم دعوت / هر کجا مستور دل آن تیر شیرین شکایتی باز ده

گر نزد دست از نیش خود شیرین زبان چون کجا / خنده زخم زار نرگس شیخ قاتل باز ده

خوبرویان را درین ایام چون نام جفا　　بر زبان از بیم شاهنشاه غایب بازماند

کامران محمد شاه آنکه با رخش لقا

اشهب عمر نکوخواهش بمقصد بازماند

گاه گر آتش میرسد کی آب میماند　　برای آنکه عارض گلاب میماند

بسا که خواهد وصلت بشبها برات　　که از خیال تو چشمم پر آب میماند

بجز بنای محبت که میکند محکم　　سرشک من همه عالم خراب میماند

زکام زهر مکافات خواهد عمری　　دمی که خشم اگر کامیاب میماند

تو را که چهره نقاب دیده است　　چرا جمال نهان در نقاب میماند

زبسکه تاب نزاکت سحاب طبع دلم　　از آن بسنبل تو پیچ و تاب میماند

بسا که لعل لبش دیده و رفشان خود را　　چو دست خسرو مالک رقاب میماند

ستوده محمد شاه آنکه شیر رزم　　روان رستم و افراسیاب میماند

توان

توان شنید وصف خسرو از جهان نزند　　با یک کشور زمین و آسمان نزند

فرداتو دید و صبح عشاق دله لیک　　اینک عجب نبود که هرکه امان نزند

گردون بر آن که کشش من تا میان بیت　　و امان من ببیت تو تا مهربان نزند

دل را با شقام که این دشمن بین　　هرگز ز مهر کام مرا آسمان نزند

بسیار کسی که نام تو تا به بر زبان　　لاکن ز شاه ز ارزان دوستان نزند

و از جور خویش کرا دله آمین　　اور اکه از نگاه بخشش امان نزند

شمع جفا کشید و او که جور دگین　　از بیم عدل خسرو صاحبقران نزند

دارای دهر محمد شه که حاتمش

بر در زمین که راه نوشیروان نزند

و آنچه عمر کراماته در حد　　این عیش و شادی تحقیقات المرحبه

از ترا ایست یعنی قصه نوزخ　　از کوی خرابات فرین نوی حبه

شعرم همه تیغ لشکر آرا بر خوبان	دیدی که معذب شد با درمی چند
خوشخواهی گوش شیر از لکه لکند روز قیامت	این هر لیک بود زحمه تیغ نیستی چند
که صفر دهان تو که بیرون میبایست	کند است سیاه زنجوم عدد چند
هم پایه ز غم عشق کند چاره به سر غم	بر کس چه حکایت کرد افتادگی چند
ای پسر شد که ز پیوند [illegible]	صادر شد از حضرت سلطان کرمی چند

دریای کف سرای کرم محیط شد

کامواج یم از بحر کف است نمی چند

اسیر زلف تو فرخ زهر گرفتار شد	خوشا دلی که گرفتار آن کمند شد
سراغ تربتم از کس مپرس از هلاک گشتم	ببین که شعله آه از کجا بلند شد
در آن دیار که [illegible] نقش بست	کسی چگونه [illegible] پای بند شد
که لطف جانا صبح کمال [illegible] اثر	جز اینکه آتش من [illegible] شد

کنون

کنون که داغ آتش عشق جان محو او بر لب	مقیم آتش ز زنده چون سپند شد
چه شد که در حرم من شگفت غنچه [illegible]	[illegible] شکرخند شد
ستم [illegible] الخم را	فروغ [illegible] که سپند شد

شبی که چهره تو [illegible]

ز صبح دولت ما مطلع قصیده شد

غمان [illegible] افغان افتاد	کنون که وقت فغان [illegible] از زبان افتاد
زمانه روز [illegible] لاله گون شد	[illegible] خون فشان افتاد
[illegible]	[illegible] آسمان افتاد
حدیث چشمه [illegible] رسید	[illegible] جاودان افتاد
[illegible]	[illegible] افتاد
[illegible]	[illegible] افتاد

بنا ز صد منه خار و هجوم زاغ چه باک | مرا که وصل هزاران لطیفها افتاد
گذر ز آتش خوی تو که ز راه سحاب | چه شعلهای جهان سوز در جهان افتاد
براه عشق تو منزل بمنزلش مگر | چو خسرو طبع شهنشاه بیکران افتاد

گزیده فتحعلیشه که خط حسن

چو آفتاب بصیرت بجهان افتاد

این خط نیست که از آتش حسن تو فرقه | سایه زلف سیاه تو بحرش که فکند
این خط نیست که از آتش او خاست چو دود | دل که آهن ز آینه او عکس فکند
این نه خط دایره مرکز موهوم لبست | یا گیاهی که ز باغ عدم آید بو عجب
خط او سر زده و سلام رسم بعشاق او را | السلام علیک هر روز فزون خواهد
صیقل حسن گر آینه جان زنگ زدود | زنگ از آینه خط جبین گرش زدود
آن لب لعل که از کار جهان عقده گشاد | عقده از کار فروبسته خط چین بگشود

افتد

وقت آنست که آن طره طرار دلم | باز بپوشد ولی دارد که عشاق ربود
تخم مهری که در آن باغ فشاندیم نخست | حاصلش را ز خجالت نتوانیم درود
خط چین بنشست بر آن گونه آتش رنگش | یا بر آتش زده مشکی ز تتر گشته عود

خسروی در ردیف فتحعلیشه که هام

چرخ مهابه بعالی دراو سر بسجود

ز غم زلم دردم مرکم الی پیش نباشد | که ز بر احسنم دل از غم دمی پیش نباشد
نخود قوت رفتار بپای طلب من | ورنه تا منزل جانان قدمی پیش نباشد
سهل باشد که براری تو تمنای دل ما | کار درویش تو جز لطف کمی پیش نباشد
نقطه لعل لبت ای که نه پیچ و خمی | با وجودیست که هیچ از عدمی پیش نباشد
نقد جان نیست مرا لیک وجودم را خوشش | بر خوبان زمان آرزوی بیش نباشد
ای خدا رنج بکشند زود جهانش | کان زمین هست فزون این رقمی پیش نباشد

باشد انجام سخن مدت سیم کلی این سبب
زانکه داند که باد رین سخنش باشد

خسرو انجم فلک ساحت میدان تو باد | گوی خورشید و مه از لطمه چوگان تو باد
بر رسد پایه رفعت چو به دار تسلیم وجوب | برتر از کون و مکان عالم امکان تو باد
در حریم حرم عیش و طرب مهر و سپهر | دایم این مجمره آن مجمره گردان تو باد
ماه از شمع رواق تو و لب صبح | همچو پیش فلک از غنچه ایوان تو باد
آب سرچشمه حیوان چو به خاک درت | خضر لب تشنه سرچشمه حیوان تو باد
ما و دست تو و سر رشته عشق تو برون | دست [illegible] از زلف بتان سلسله جنبان تو باد
نه فلک صدف آمد محیط کرمت | هر یک گوهر از قطره احسان تو باد
کاشش عیش بهر بزم می [illegible] | زان [illegible] مقصد [illegible] تو باد
گرچه این نظم کم از تحفه مور است سلیمان | لیک مقبول به درگاه سلیمان تو باد

از دولت

از دولت تو باده بکامم چنان لذیذ | خون است بکام [illegible] چنان لذیذ
چون زاهد از کشش لب شام قدح اوست | غم ما گوارا باده ز دولت چنان لذیذ
دشنام اگر دهد عوض بوسه گو بده | کامم [illegible] آن زبان لذیذ
گر پیرم از جوان منم ترک می [illegible] | در کام پیر هست مذاق جوان لذیذ
چون زهر خشم تیغ تو گوارا [illegible] | هم این ز دولت تو گوارا آمد آن لذیذ
از بس چشید تلخی هجران مذاق من | شد در مذاق زهر غم آسمان چنان لذیذ

باشد لذیذ خون سحاب جهان بکام
گر جام زر بکام تو خون رزان لذیذ

بر آن سرم که [illegible] ساز دگر | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از این [illegible] | [illegible]

دگر چو شمع صفت ز چهره زانکه شتاب | بجام آتش عشق جان گداز دگر
نوای ساز محبت بگوش من مپسند ای | که گوش قابله گوشم سرود ساز دگر
دهم بباد رخی پاره‌ای که عاشق تو | ز عاشقان دگر و انده تو ساز دگر
شدست راز نهان و نوای شستن نخواهم | که تا بدل بسپارم نهفته راز دگر
بکوی عشق نوازش تا به دانه که | کبوتر دل من هست ساز دگر
کرم ز نار بتان بد نیاز خواهد شد | سحاب هست مرا هم خرابی ساز دگر

سرود محبت شه از کمند محبت

لبت بهر که او هست یک راز دگر

دلش از عشق خون نیست مگر | ز آتش در آتش سینه مگر
ناله‌اش ای بهر کینه دوست | در دلش نار بسیار کینه مگر
کلبه آتش زانده چون گریست | ش در آن بحر چون سفینه مگر

شده

شده نارک ز تاب عشق دلش | سنگ خار از آتش آیینه مگر
که چو من از فغان و ناله قرین | ... ز نماد حقیر بینه مگر
که چو چشم شوخ سحاب مدام | ز هر جانگاه در سینه مگر
دگر صد چون نکند دو ادا | بکو رسش بنده کمینه مگر

خسروی کاخ دو قصاد و قصه‌ها

بکو رسش بنده کمینه مگر

شها منم ز همه کس خاک زر تر | هر کس عزیز تو بر اوست خار تر
دور از آستان صحبت غیر آستوار | من کشته‌ام ز غیرت از او بی‌قرار تر
زهر از جبین لکام بود گرچه ناگوار | نبود ولی ز زهر غمت ناگوار تر
از عشق آن نگار دهر بر کسی فگار | اما من از همه دلها فگار تر
هر که یار را اکرم همنشین غیر | او شرمسار گشته و من شرمسار تر

وا ده که گشت از همه نومیدتر ترا		هر کس ز عاشقان تو امیدوارتر

زان طرهٔ سیه نه پریشانتر است هیچ کس		از من به روزگار سیه روزگارتر

آنکه چو برق گرم شد از خانمان گذشت		چشمم سحاب وار ز سحاب اشکبارتر

از بس گرفته خو به خیالت دل صبور

از غیبت تو نیز نبود لذت حضور

بنمای روی خویش به بیگانه وقت مرگ		حیفست کآرزوی ترا او برد به گور

نه تو مرا شناسی و نه من ترا از آن سبب		[illegible] ز شرم ندیدم ترا ز عشق دور

از شب همیشه روی تو غیرت برد بها		از چشم باید چشم تو آرزوی یار را

نور رخ تو گشته نهان قدرت عیان		نور تجلی دیده موسی ز نخل طور

هر که بصد امید نشستم براه تو		سیلاب سرشک منت [illegible]

مرگ است درد عشق تو این هر دو نیست حیف		هم مایه ملالت و هم باعث سرور

ادهام

آورده ام بکف سر زلف نگار دیگر		با [illegible] دیگر

خطش دمید و رفت ز گلستان نوش		چون دامن خزان [illegible] بهار دیگر

گر باز رود کارم خواهد که تیر بکشد		[illegible] امروز با زر در کار دیگر

آتش که بود این که در سینه داغ عشق		گویا حریف دیگر با تو قصه راز دیگر

آن کس که روی او بود از تو بکام		اکنون بیدل نگاه [illegible] نگار دیگر

او در جهان گاه بار دگر [illegible]		من بنده از آنکه در دام دارم شکار دیگر

خواهد که بعد دگر بار چون پیش کارم از آن		غافل که من گرفتم از پیش کار دیگر

چشمیکه بود روشن از گرد خاک راهی

اکنون سحاب باید در رهگذار دیگر

[illegible] باز دولت [illegible] بار دگر		بر تو باید اگر عیشی بار دیگر

من از جفای تو در کار جان سپردن تو		[illegible] زهر بلا کم [illegible] کار دگر

رسید مژده نوید روز وصلت گویا | که بر راه تو چشم رسیده دارد دگر
رخ جان رسید و وصلت تو با من نظر هم | من منتظر نظاره تو لطف دارد دگر
بزم وصل شبی یار در برابر هش | که از کمال حسن تو آن جمال تو دگر
چنین به کامی روز و شب من اگر داد | که داری ازین امروز روزگار دگر

سحاب را الطاف نسیم تربیت کند
بقدر خود طلبید یار از عنایت دگر

مردم دمی ز دوری عشق از فغان هنوز | جان رفته و نرفته غم او ز جان هنوز
وا درد مرده حسن تو را دید شد خط | کز عاشقان خود گذری سرگران هنوز
چندی اگر چو سرو ز راه شدم ز جهان | دارم رسیده غنچه ز سر نهان هنوز
شد عمر صرف شکوه است تا گفته ام | از سر گذشت جور تو گویا داستان هنوز
از اول صبح عشق من شب هجران نطلبید | ترا نبسته ای شمع خیال پریشان هنوز

از روز

از روز گشت بلبل گلزار عشق تو | از گلبن سخن ام در بلبل نشان هنوز

دست تو چون به دامن نگفتی رسید سحاب
ننهاده پا بکلبه‌اش از باغبان هنوز

از عاشقی گذشته دلت مهربان هنوز | ای دل که الفت دلی و قصد جان هنوز
از سنگ پاسبان دل از مهر تو ریش | سنگ جفا را لگد پاسبان هنوز
ای در فغان الفت نسیم به چو خود | هر لحظه حلقه از نسبت در فغان هنوز
آن دشمنی که با تو توانم نمیکند | آگه نه زحال دل کسان هنوز
در زیر بار عشق مرد همچو من است | دشمن ترا الحق بار گران هنوز
با آنکه همچو من شده دل از هوای تو خوش | ای چشم زلف نگاه نهان هنوز

ز آنرو سحاب لب تو مهربان تو
او مهربان شده است و تو نامهربان هنوز

چرا لاله از رشک لبت بر افروزد | که تا لعل لبش خجلت تغیر دوز

جهان خوشا بر آن جان جهانست | چنان از دهنش تنگ شکم آه جهانسوز

بگیر از ین دو بیرون خواهم از رشک | غم جانگداز با جان غمش امروز

کند قدش نرمش تعلیم رعنا | که تیغ میکند با من سر آموز

بناکامی چو باید رفت زوری | زکوی او چو فردا و چو امروز

شب من چون سیه باشد چه حاصل | که روی تست ماه عالم افروز

جهان رشکش برآمد هم چه حاجت | بر آن سرو رم هم تیره دلدوز

یک امروز هم سحاب از وصل یار

بفروزی کزشت از غمت فیروز

صباح عید حاصل شد با قبا پرچین | که تیغ قطعهٔ لعلت سینه عمر عزیز

شکست رونق زهد از آن خان زاهد | چو غریب نزاله پنجه دست آویز

کمان

کمان غیبه که بسرع آهنم روز | لطافتی که بهم از باد بس کند پرشیبه

چه غم دمیدت از آن خطا که حق لطفی | درین زمانه بیاید بچشم اهل پیشه

شد آفتاب رخت نهان ز رشک از | سحاب را چو سحاب چشم گوهر ریز

ز منزلی که بری من ناگزیر سایه | رقم زقصه جورت بدیع شاه ایراز

سمیعه مجنات خسرو کاکه

غبار نوی سینه سحاب عالم تیز

لوی قد سرو و رخ کل چون انگشت | چون آن رخ زیبا قد گلگون کند کس

صیاد لطفش نهاد دل خشمرا | که هست نگاهی که بیرون نکند کس

با خلق جفا و تو ستم پیشه کند کی | گر شرم تو آید که بیرون نکند کس

ز رشک لعلش شکر ندیدم که زآب | روی تو که از رشک که افزون کند کس

از غم دل شکسته‌ای سهل اگر از ما | روز روی به خاطر نکرده کند کس

نبود بر آستانه پیر پوشش که پری را | کاهی نگهی کرده به افسون نگه کس

چندانکه به کس آنچه منش از وی نتوان دید | گر دیده نورینش به دیده خون نگه کس

آری نظر جلوه حسن رخ لیلی | وقتست که با دیده مجنون نگه کس

و از اینکه ای جان تو و طوبی سخاوت

آنجا که ترا با قد موزون نگه کس

قرب همه ادرش از غم صیاد در قفس | مرغی که آشیانه نکند باز در قفس

صد ناله از قفس در گلم بود در چمن | گر آمدی از این قفسی صد ناله در قفس

مرغ حیاتم از قفس تن بود ز شوق | چون بنگرد که طایر افتاده در قفس

اندیشه رسیم رهایی اگر بود | هرگز نراستم دلی نالد در قفس

شکرانه فراغت کنج قفس نگر | عالم بکام طایر آزاد در قفس

رحمت اگر نجات کلی در رحم باغبان | [illegible] طایری بسوی بستان باد در قفس

از نشا

از رشک زلف و غیرت گلهای سحاب [illegible]

یک عقده بود گشت و در قفس [illegible]

هر که دید آنکه عارض تره خوش بهارش | گلهای بیشک همه از بهر خارش

نیست طلبکارش را به دو عالم پسند | آه از آنانکه شستند چمن بادبانش

ترسم از این خواب که تا بود نگه شب هجرا | وقت ناله که شنودم فتنه بیدارش

آب در گلشن ز رشک غم و خون جگر است | گل ز شیدا که سر برزند از گلزارش

ده که هر دم طمع غنچه دهانش دل آید | عمر از آن زلف که صد عقده بود در کارش

از شرف بر سر خورشید شود سایه فکن | بر سر هر که فتد سایه ز دیوارش

نور جان [illegible] بر از زلف [illegible] | [illegible] دارد از [illegible] در بارش

جمع شان مجمع شد [illegible]

ایشان [illegible]

روز ازل چو سرشته مایه گل بد سرشتش | آرام نگیرد همی دیوانه پریشش

گر شیفته گیرد همی دیوانه نباشد عجبست | بر پای چرا بند نهند زلف کمندیش

آن کیست که در حضرت عشق بسر آرد شب تنگ | هر لحظه که شیرازی چندان ز فغان سمندیش

آمد لب مرا بیخ خمار کف و زمستم | کاهل غرض از مردم آگاه کند نیشش

نخ نیکنامیست جهان شیشه کامروز | عشاق زبان باز کند در عیش

اینست اگر آگاهی وقت است امیدم | هرگز نزند بر ثمر نکاشی بیند پیش

اینست سبب از عدل شهنشاه | شاید که کند پای دلهای ریشش

همیشه زمان مخفوظ ولد آمد

شیر فلک آهن ضعیفی کمندش

تا سیر سفر کش چه آید سعادتش | کاه سعادت ابدی در ازلش

دل را چو شهید قضا گه تا کشد | در حق من قبول باشد سهامش

بلعت

با منصب بعقصد را چو نگیشم | تا شیخ زانچه قصد بود زجهادش

اکنون شدم ملک چار سر ارزانم | بیمار خویش را که نگه کی بیاد دش

از هر کسی که نهفته بشر اجاره | هر شاخ چو گل پیاله را عادتش

هر گشته که زور جز آدمش رکش | گرد دهر لطف آخر شهادتش

خدایست که هرگز دلازاری سجانش

کار زنی شاه رسد از رگ عادتش

زانچه مشکت نکند بجهان طلبش | کو پیاده و شکر چون خضر آب زلالش

هرگز ازو چه زین میکشد آنی ز هره کند | چشم او که فزون رونق بازار لبش

هیچ وقت دلم اندیشه از زود فراق | زانکه بار دقیقت نشود رویش

نه همین نقش خاک زند جامه جان | گیست گر بر تو آنده نشود قفسش

تا نقش تو بر صفحه هستی نکشد | کلک قدرت برکشید انتهای نقشش

شربت وصلت علاج آمد بیمار دوری | چشمه‌ای که نشاند آتش عشق تو بیش

تازه گلبنیست قدش در چمن حسن سحاب

لیک نخلی که دهد حاصل شیرین جان لبش

چو پدید آید به رخسار رخ مهر آسایش | نه که مهر در افشانده چو سایه بر پایش

چه گوید خیالت آمده بر اندیشه ز تو | کسی که بر سر لوحت بنویسد پایش

امیدواری درمان چگونه دارد دست | که ناامید ز درمان بود مسیحایش

دگر چشم زلیخاوار جلوه یوسف را | کند چو یوسف حسن جلوه در تماشایش

شکیبا تو شکیبایی بیش نه چه سان | شکیب نیست که جان ناشکیبایش

سرو که سرو صنوبر به سر افکنده پیش | زبان به دعا که ز شرم بالایش

نشد از راه ترحم غمخوار قدر سحاب

غنچه‌ای که ز رو گشته یک تماشایش

برای میکشد عشقم به پیدایی تماشایش | نظر بر من نخست کی گم کند ره در تماشایش

اگر هر دم بود صد عهد و پیمان تازه فرمایش | چه بینم در آن پیمان شکستن تازه فرمایش

شب وصلت میانم بر نشاند چرخ بیدادش | که تا از رشک شب هجرت دهد او یادش

برای آنکه لطفش که عشق چو دریا است | شکیبم در پیش نماند و چه بس دل تماشایش

برای ناشکیبایی ز عشقش از دل تماشایش | چه داند آنکه حاجت چو شتر از دل تماشایش

جامه دوری از آن گل به نو مهر دلدارش | جامه بر نهی از آن به نو عشق تماشایش

گر کو راه خواهد در حریم وصلت او ما | چه باک از خطای بیابان چه در تماشایش

چه بر سر ره رقیب شوق داری چه ما را | به کامی اگر ما رفته ز تماشایش

سحاب از چشم آن خورشید و شب ماند نهان

در چشم چون سحاب و قطرات باران

خوشا آن روز کار خوش که با من نفس خوش | جدا زان یار خوش دیگر نه مه روز کار خوش

نمیدانم بصید من چه آمد از غیرت دردانم | که در خون میطپید از شهسواری جوش لذات خویش

تو دیدی کشتهٔ از شوخ امشب دو صد دارم | با چندین دو دیدهٔ خونبار سیلابی خویش

بنو دانم شهریارم شهر دل ویران چرا دارم | که چون ویرانه شد شهری درآید شهریار خویش

غمم از غمگساری گرچه دارم بر دولتها | جدا هستند با خوش آن غم را که من غمگسار خویش

بود عیش خوش شبی و روز بی‌تو غمناکم | خیالی گیرد که گوید عشقبازی با نگار خویش

بحمد در صیدگاهت شهسوار از کمین حسرت | بر آن صیدی که از دنبال دارد شهسوار خویش

سحابا همچو مرهم بر دل عشاق خارم
خوشست اما اگر خاری بود از گلعذار خویش

نه از مویه نه هر آنچه در دل بود ناکس | همین بر سینه زنم آنچه کرده دامن اینکش

نیاید هر گراهای سر گرفت خسته خواهم | که از راه وفا هر پای آید بر سر خاکش

کی از خار خار سینهٔ جانم شود آگه | که از عشق کلاله گریبان همچو گل چاکش

باهمی

همین بس از شکار غمزهٔ خونریز او شادی | وگرنه نیست آن صیدم که او بندد به فتراکش

گونه را چو از دوری خورد خون در دل اینکس | که از غبار رخ زنبا کند پیدا بر اوراقش

بگریان در دلیت کان از جهی افزود است دانش | به دل زخمیست کان مانی شگرف است پیکانش

بدامان هر که از جور نگار کین جو گشت | چه هم از کینه خنجر چه ناوک از جور افلاکش

بود کان نه لیلی که از حکایت و نه لیلی
فلک از آه غمناک و زمین از چشم نمناکش

دگر دامن کش از غبار زخمه ... عارش | چرا گرد در جان هر که هم چشم غبارش

بیا از محبت از متاع عاشقی ما را | وفا به هست و جانا که خواهی بده خریدارش

هنوز از بار جور تو بسی آنکه نه ... | بنه باری فزونی نیز آنچه هست در بارش

ز اعجاز لب شوخ شکر لب چرا با ما | شفا با همه بیماری لاله چشم بیمارش

ز عشق یوسف من پیر یعقوبم اما از | ز بوی پیرهن بس مانده روشن آخر دیده بارش

اگر از کار من زلفش عقده بگشاید — چرا چون دل به هر تار او صد عقده در کارش

ترا ای عارض گلگون [illegible] تا رسته از خارش — مرا هرگز [illegible] که گلها رسته از خارش

سحاب آنکه [illegible] گوهر بار سحاب است

که باران اشک خونین است و برق آه شرربارش

گر بود ای اهل صفا [illegible] خوش ز ریاضش — گر شرح [illegible] نتوانیش

بلبل که خوش سرای انجمن بسته در بهار — گر عارف [illegible] باد خزانیش

زاهد [illegible] — [illegible]

چندان که [illegible] — عیش [illegible] جاودانیش

نظر [illegible] — با عاشقان حکایت [illegible] سرایش

با هر که مهربان [illegible] — [illegible] مهربانیش

ای همنشین [illegible] — شاید [illegible] نهانیش

دارم دلی که در عوض بوسه دهم — این نقد جان که او بستاند ارزانیش

ساقی ز زهد و [illegible] برگرفت

یار از رخ و سحاب زر [illegible]

نه همین ز شرم [illegible] ام همچنانش — که [illegible] ام همچنانش

دلم از تو خرم و خوش [illegible] — که نگفته ام [illegible] شنیده ام همچنانش

ز جهان [illegible] آرم سر [illegible] — [illegible] آستان [illegible] ام همچنانش

[illegible] — ز [illegible] حسن [illegible] ام همچنانش

[illegible] — که [illegible] جان [illegible] ایم همچنانش

[illegible] — [illegible] ام همچنانش

عجب است آنکه در سر [illegible]

ز شراب [illegible] اگر چه [illegible] ام همچنانش

بناکامی رود هم جان چون غنچه ز بی گلعذارش — که در صید افتد کام بناز از وصلش نبود کنارش

زنم هر سنگ که بر راه بر هم پر بال و پر گردد — برای آنکه هم عذر دیگر در گوشه دامش

نقاب از زلف مشکین بر که هر دم خوش واز — که از عاشقان یکسان بود هم صبح و هم شامش

دلا تو شید باشی از وصلش دو لب کوی او جدا — چنین کار است میر آبرو آن را که معشوقش

بکار خود در آغاز عشقش و رسانم کاری — که آغاز عشق چنین باشد چه خواهد بود انجامش

نیست رقم زکار از دامن سوزان نه پایش — چه قدر آنکه با چه صید آنکه افتاده است در دامش

در آنکو یا نیاز هم از گل و گلزار او هرگز — نباشد رغبتی که آنجا که باشد رغبتی گلعذارش

همین دانم که دارم سالها عشقی پریروئی — و آخر از او هم غیرت که پرسیم از کی نامش

سحاب از اشک شوق و هیبت لب و حسرت است

همان بیرون نرفته است از این از پی ... جانش

ز چشم غیر پوشیده جانش — نمیدانم چه سازم با خیالش

بو ... ش

بگوشش زنده کز شیدان حسرت — که نوشم غیر اگر ریزد وصالش

بوسم با دهر من عشق شیرینم — که نتوان لب آتش نبالش

ولی گر نیست از شکر جانم آتشت — کنون از زخم سیم و لعل کمالش

بگلچین چون رسیدم نو گل را — که آب چشم برو بودم نهالش

سلیمی از خال رود و اول در آتش — چه غم ز آه قدت عشق ز آلکمالش

چه نیکو از تشنه حیوان که هرگز — نصیب تشنه هیچ زلالش

سحاب باطل شد تا مسکین رفت

زنش در بزم اغیار انفعالش

بیر انگار فته بر خاک از ریش — سراسر آرزو دیده خاک کویش

اگر نشستی چنان عجب است — ز بس کم دیده ام از شرم رویش

به لبها جان اوستاده از چه بردم — ببین ای دو قوش افکنده خویش

ز دود رشک آلاله به اشکم | نپاید که هرگز چشم پوشش

ز رنگ و بوی خود گل پیش بلبل | کند از شرم گل خود رنگ پوشش

ز بار تیغ آن موی میان پیچ | چسان در پیچ و تاب افتاده پوشش

سحاب این در دُر آورده به هر جای | گر آب گنجه گنجد در سبوش

کنی تا جلوه در دیده شاه | برخ گلگونه غازه از خون عدویش

شهنشاه جهان فتحعلی شاه

که گردون پیش چوگانش چه گویش

اگر با غیر خواهم سر گرانش | بس آن به که باید مهربانش

سر موئی نبرّاند فرق با موی | میان موی آن موی میانش

بسر را با تنت خود بر زمین کرد | چو تیغ شد مکان بر آسمانش

خطش را لیک چون جنبش زوال | بهاری بی خزان دائم جوانش

شد از

شد از رشکش عنان شکوه ارزش | پس از هر گریه گیرم عنانش

بدر زان شاخ سرو افتد بپایش | چه گردد چمن سرو چمانش

خضر گر وصف آب زنده گاه | گویش خاک آستانش

چه خجلتها کشد از غیر هر که | بغفلت نام آید بر زبانش

سحاب از جور خاکم دلیه بر باد | دلا با قیمت باشم لعلی لبش

ز زلفش بوی جان آید مگر که | بخاک درگه شاه جهانش

شه انجم حشم فتحعلی شاه

که شاید پا بفرق فرقدانش

ما را از رقیب جان و تن خلاص | بیت ملکش وصل او در بزم خاص

زنگ از آینه دل بر شوق | ز آتش آتش زر زرش با هر خلاص

بهشت قلم ساعد او ریخته | بیش از این خون مرا نبود قصاص

رنگ خون من برست خود بیاب   از شهیدانش باین فیض اختصاص

عاشقان را ز ابروی او در شوق   چون زر از زیره چو سیم از رصاص

گوش شیخ از بانگ گاو زر عشق   پیش هر عامی مگو اسرار خاص

از برای دفع زهر غم سحاب

به ز تریاق آن لب در خواص

رفته از جانم اگر سکرم بالغرض   هست از عارضه ام گر نبوکان عارض

بعشق چند ز نطفه انجم چه شد   که برش شمارد امتحان عارض

چه شد از نظر غیر لب عارضک   وه چه جلوه کلک فلک گلستان عارض

لگفار سرو قدم داشت نسبتی آری   بسرو ماه از آن قامت لذان عارض

ز سرو داشت اگر ماه آسمان قامت   ز ماه داشت اگر سرو گلستان عارض

غنان قمری دمی بهر زنت شد لی   که سرو داشتی لطافت ولی آن عارض

سحاب

سحاب داشت نهان عارفت ز غیر دریغ

که رو نمون کند از دری برا امان عارض

بهر جشن چو چید این بساط   طبع داناران بباید انبساط

جان ما کالنت خاک این سرا   چشم ما مالست خشت این رباط

باد فی الحقیقت نباید طبع دهر   آب و آتش را نشاید اختلاط

زانبساط اندوه به چون آورد   زانبساط اندوه و اندوه انبساط

روح را از نشه هجرش الم   طبع را افسانه وصلش نشاط

میل رغبت خواجه را در سر هنوز   گرچه قامت کرد میل انحطاط

لیت و لو کرده اندیش عشق   هر کرا با منحرف شد زین صراط

راه عشق نیست خطر دال سحاب

با درین ولدی سینه با احتیاط

ببین بچشم چه پنهان کند خط | مارا است کوبیت انجمان خط

ز دلت دامش اگر بیش | هر غنچه کند در آشیان خط

دال دهن لب ارغوانی | با آنچه نه چو ارغوان خط

با چو چشم و تو خطا کشی | مارا است لازم نه از آن خط

از وصل تو دوستان نگه کند | یکبار بر چشم دشمنان خط

در دل که در این زمانه دانه | نه نام نشاط و نه نشان خط

شد همچو سحاب پیر و اردو

یک بار نگه آن جوان خط

چون تو خواهیم از تو نگاهی فراغ | نگاهی شود این دیده الهی فراغ

باعث دوری من شد طمع وصل مدام | کاش چو مهم ز دلی نگاهی فراغ

شد خراب از غم او هر دل ازین نقش | خنده بر از دلی خانه‌ای فراغ

اداد ول

روز و شب بچه نگاهم تو تو بر کرون | نگاهی شد لیم گاه نگاهی فراغ

منم چو نگاهم بر جنت سپکه دکه | نگاهی شد لیم سالی و ماهی فراغ

منهم آرزو که کم زوال ازلی | گریه ازار که ادیشد ساهی فراغ

همه کس چیده ز باغ تو گل وصل سحاب

شد از باغ وصالت گیاهی فراغ

یار رفت بد لعفون یا رفتن دریغ | جز بیک همنفس ابر من دریغ

زین عمی که جان فاتد بس دریغ | یار دلت با تو یار ازین یار دریغ

عمر گذشت و یک صبر از وه نگذرد | یک ز یا و سالین بیت الحزن دریغ

با یار یاره عهد تو بسته یار من | ز شخت و صحبت یار کهن دریغ

چنیم چگونه صفقت بی جای صبای تو | بر قاتی که آمیزم از دل کفن دریغ

شعر دقیقه ام توی غربت ز غربت آه | گرچه ام جدا ز وطن از وطن دریغ

خوبان نشسته‌اند چو پروین به محفلم

آن به که مهتاب نیست درین انجمن دریغ

ز اطراف گلستان تو رویید خار خط / آورد خار گلشن حسنت بهار حیف

از بس ضرر کشیدیم ز راه ... گلگون / از دود آهم آینه‌ای گشته تار حیف

شد غنچه لب گل رویت نهان ز خط / زان غنچه صد دریغ و زان گل هزار حیف

ابر بهار گل است آری درین چمن / بیش از دو روز نیست گل نوبهار حیف

باشد اگر چه فصل بهار از پی خزان / لیک این خزان نباشدش از پی بهار حیف

تا چشم خطا نگر به حسن تو یافته است / پنهان شده است مهر رخت در غبار حیف

پوشیده‌ای از نقاب زلف رخ گلگون تا

زیر سحاب خط شده ماه عذار حیف

بار در بزم وصال تو شب تار فراق / چون ندارم طاقتم ز آتش ... بار فراق

چاره

چاره درد اگر از شربت وصلش نکند / غیر مردن چه بود چاره بیمار فراق

از گل وصل رسد بهره دیگر به مشام / هر کسی را که خلیده است به دل خار فراق

شب وصلم ز یکی شمع بود روشن و دست / شمع‌ها از آتش آهم شب تار فراق

همه عمرم به فراق از پس گذشت ... / [illegible] زنهار فراق

مرهم وصل علاجش نکند زخمی را / که به دل میرسد از خنجر خونخوار فراق

گوییا روز نخستین ز پی عمر سحاب

دست خیاط قضا دوخته از تار فراق

خواهم هزار مرتبه از غیرت تو هلاک / کاهی بس است از ... اگر ... ک

شد چاک سینه فلک از آه آتشین / رازی که در فلک شد از سینه‌ها چاک

ای زاده ... نیست ... چون طره تو ناز / دل عشق ... چون دامن ... ک

از دیده اشک ... غم ... تا سماک / در سینه آهم از ستمت ... تا سماک

هر لحظه بیشتر شود آتش ز درد تو   ریشد هر دم از آه دردناک

از سینه داشتم چه اساس ز درد بت   اکنون مرا ز دشمنی آسمان چه باک

هر شام که سحاب به عقیق خاک پاش

از اوج چرخ مهره رخشد بر روی خاک

زانگونه در فراق تو نومیدم از وصال   کاندیشه وصال توام رفته از خیال

بخت از مدد که بوصالش رسم دلا   موقوف بر محال نباشد بجز محال

از خنگ او چگونه گریزم که میرسد   شاهین تیر بر بکام شکسته بال

در الفت گرده چاره قدر فلک رسن   سیمین کمیت مطلف تو مثال

ممنوع از چه بوم چون رسم باد   چون منع خون کند چه تشنه برلال

چون از غرور حسن تو نیابد جواب من   آن به ز بیش بیش توام در تب تو اجل

دایم ز پیش حکایت فرقت کند سحاب   کو خبر از این زهر غم که پیش ملال

از ما

از شکوه آتشین که خون گشته بید دل   فارغ ز فغان نیست جانفشان دل

ماهی نشدش از مهر یگانه بید دل   با ناکس از فسوس تبه است بید دل

از سینه پر شن خشت دو افگن سیاه   چون طایر جسته بباغ از قفس دل

جز نکس از اختیار چه بهوس نراند   دلبری بوالهوس او بهوس دل

ریشه اگر عارض گلگون تو سیلاب   کز بهر چه ولله است بهر خار و خس دل

هر چند رسیدان محبت بزد کوی   این بس که در آن مرحله ماند فریاد دل

دایم چو سحاب از تو فریاد و نزاله

فریاد دل که از تو فریاد رسی دل

خط [illegible] آن روی غمگسار دل   دفتر بیاید که بیاد نگار رهی

مهتاش لطف بیادر کنار رس   تا چنان بیا که بیاد نگار رس

رقیم و مانده دل بیرت بانگار ها   وین رشک رخ زرج یاد و کار

چشم سیاه و زلف پریشان او بسی　　کافکنده شور و فتنه در کار دل

بر دست هجر چنین بیخود و سرشار من　　بر دست هجر گر فتد اختیار دل

بس وعده داد او لیکن نبرم لب وفا　　دو شب شمار نشد و من شمار دل

قدر غم تو یافته ام در شب غمت　　چون خبر غم تو نیست که غمخوار دل

غمگین شوم کسی که دهد وعده وصال　　چون دل هم الکن شب انتظار دل

دردا ز کار سحاب چه گلها بر دمید

گاها چه سان باغ دیده ام از خون بهار دل

این جان نشد عاشق درویش ارمغان شبستم　　یا آنکه داده ایمنی صید به یاشد در دام

مهر فلک خلوت گزین آنجا که بنماید جبین　　پیدا و پوشیده ازو چین آنجا که بیدار از مقام

گاهی از آن صحرا و مانی گاهی از آن کوی ویران　　دارد و چه عاشقان معدوم چندین از خیام

بستان حسن خلوان آزده هاشی کام عیان　　عشق بود آن بوستان لخت باشی بیرنج و غم

از فغان

از نه فلک یار از پر خویش پای می‌سکنم

یا بیرون مهر تر انگیاره از دیدی می‌سکنم

گر گاهی خون بر او دو خون ز چشم من بریخت　　زین شیخ از لب که شرم ازو فتی قامتی می‌سکنم

هر زمان بر سینه از ناخن کیانم رخنه ها　　چاره نا بستر که بهر شکی دری می‌سکنم

دل شنید از گریه و ناله گان کاروان　　چون جرس با ناله زرد دنبال محملی می‌سکنم

می‌سکنم یادی تا نباشد مهر در مهر تو　　یا که بر خود کار را انگیاره مشکلی می‌سکنم

آتش خوانده از سینه ام و اوس کنه　　هر کجا جا گیرد از چشم تر گلی می‌سکنم

اینکه مرگ عاشقی کردم نه از روی آرزوست　　از نشان حکم شهنشاه عادلی می‌سکنم

نه نشان فتحعلی شاه آنکه شرم آرم سحاب

چون بر یا از طیش راه عتابی می‌سکنم

گر دانکه فغان از دهر دار بر آرم　　کار دهی زار ازو و لا ازار برآرم

از آبلهٔ پای ره وادی عشقت — هر گام چه گلها که ز هر خار برآرم

خواهم که دمی از دل آن غنچه بخندد — گر نیشتر از سینهٔ افگار برآرم

از حسرت گذشته است بسی کار ز گردون — وقت است که یک آه شرربار برآرم

مرغان چمن را ز سر افغان بدر آرد — آوای قفس گر ز محبت گلزار برآرم

با اشک شب هجر نگهداشت صحبت — چون آرزوی صبح به دیدار برآرم

ما در ره عشق تو بسر خاک توان کرد — کو فرصت آنم که ز پا خار برآرم

دانم که حجاب من و معشوق سحاب است

روزیکه سر از کلبهٔ پندار برآرم

هر عهد بهر لیله بستم — در عهد تو بیوفا شکستم

دلگیر بر پیش من آمد — پنداشت که من ز غم رستم

شادم که گرت چنین بود عهد — هر لحظه بدست تست دستم

جانی نقد

جانی نقد و باعث آنچه خواهی — گو در سبب آنکه مستم

دل شیفته بحسرتم چو گشتم — پنداشتم از غم تو رستم

وقت سیه دلی محرمان چو دیدم — چون نا امید از تو گسستم

زان آرزوی سحاب سر بلندم

کاندر قدمش چه پایبستم

چنان در بزم قرب عشق او وصل جانانم — که هر دم شاد و ساز نداز او بد بر وز بهجرانم

چه از بس من خویش پشیمان ز شمع در پیش — که در آن گوشه چشم این آن از ضعف پنهانم

گرم زین پیش پیکانی بود دارم ز نیش او دلان — کنون باشد زخون دل بسی پیکان ز نیش او دلانم

گرم از پرتو یک شمع روشن بود بزم او — هزاران شمع ازو آتش من در شبستانم

بترک غیر او است بستم جان با من از آن — ببزم او کشد پیمانه مالست پیمانم

بحسن از ماه من چندانکه کم باشد کنعان — من بر طاقت افزون سحاب از پیر کنعانم

گفتم ز روی مهلتش علاجش دو روز افزون کنم | روز و مهلتش دم افزون شد ندانم چون کنم

نازنینی دوش سنبلها پراگنده در دهن | [illegible] از اشک گلگون [illegible] گلگون کنم

شمّه‌ای از حسن یار و عشق خود با هم گویش | بر حدیث لیلی و افسانهٔ مجنون کنم

خون شد از دوران [illegible] دام [illegible] | شادمان [illegible] گردون کنم

میتوانم که کنی عنبر از رخی بیرون | گرد [illegible] را ز دل بیرون کنم

میتوان ز افسون پری را که [illegible] | ان پری را هم که [illegible] هزار افسون کنم

از قد موزون نشاید که [illegible] سحاب

طبع من موزون و من [illegible] قد موزون کنم

عمری است رود و ماه و مهر از آن دل داشتم | خویش را خوش رسته از این فکر باطل داشتم

چیست [illegible] | هر [illegible] داشتم

مانده از سرو روانم [illegible] | گرچه قمری [illegible] در گل داشتم

ناتمام

مانده استم ناز با محرم اسرار دل | کس نمیداند آگاه از آنکه در دل داشتم

چنین [illegible] | در فراق از [illegible] داشتم

ساقی جامی کنون [illegible]

زنگ اندوهی که [illegible] داشتم

امروز در [illegible] که بکف جام شرابم | هم آب بر آتش زده هم آتش بر آبم

با هجر [illegible] آه که واله | [illegible] این کنج که [illegible]

از آتش سودای [illegible] | [illegible] از [illegible] کبابم

تا صبح [illegible] خواب [illegible] | از گریه [illegible] خوابم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حاضر [illegible]

در عشق چو چاره نه که بیچاره بسپرم | از هجر تو به که ز غم و غبار بسپرم

هر شب دهیم وعده دیدار تا صبح | صد بار زنده‌ام و صد بار بسپرم

گیرم نگاهی تو صد حسرتم از فرقت | دیگر نمیرم بجنبد و یکبار بسپرم

زلفت که چاره‌ای دارم زنده چون شمع آه | دانم چو شمع صبح بیکبار بسپرم

مرغ قفس از حال من آگه شد آن روز | کز حسرت مرغان گرفتار بسپرم

سیلاب شکسته‌ام جوش دم مرگم | میخوابت که با حسرت دیدار بسپرم

با درد مرا چاره چه با چو مسیحا هم

ویسه کی از چاره که ناچار بسپرم

هر صید که شد کشته ستت جان هم | زین کشته است آن هم

تیز دل که در هوی تو فریاد | تا تیر نمی‌کند فغان هم

شاه از تو حذر کند که استنه | سپر از تو بجان نبود جوان هم

ازدام

ازدام و قفس چه کند که کس | گلزار چو شد و آشیان هم

خارم زنگار بیابان گرد | گلچین محرم و باغبان هم

تا بچه کمان همه‌ها است | همهر شده است به کمان هم

گریه چو ابر و شد اران

بر جان سحاب و دشمنان هم

آن شب که بخواهم زغمت دادرسی | چون چاره بی برگ بیچاره بسپرم

هر بار که رفت ... محبوب گویم | آن بار اگر نیستم این بار بسپرم

ای دل مخور از وعده دیدار فریبش | او دیر نمی‌گذرد که یکبار بسپرم

دیگر اگر عجب از لب و بحر خوابش | بسیار نوم گشته بیمار بسپرم

شها شوق ملکی اگر دیدن روت | بگذار که از حسرت دیدار بسپرم

با زاغ و زغن گر سر و کار بیعدالتی | از شوق گل و حسرت گلزار بسپرم

خواهم که بمیرم بسر کوی وی اما

ترسم چو سحاب از غم غمخوار بمیرم

خواهم اگر بکوی تو جای بسر کنم
باید نخست چاره این چشم تر کنم

گه نخواهد که در آن کوی آیم ز من
کان سنگ خاره نیست که در وی اثر کنم

از سنگ خود چون [illegible]
[illegible]

آن به که با حدیث غم انجمن خان
افسانهای مهر و وفا جهان مختصر کنم

رشک مده دام مختصر و کینه سخن دوری
صحبت هیچ به پیش نظر کنم

در صحبت غم تو تا سحرم گر زدن دهم
شاید که چاره دل بشب سحر کنم

تا شوق این ... جا کم کند نصیب

کو صبر از هلاک نگاهت حذر کنم

بر سر سازش دل اگر با رقیبان بنشینم
دوره عشق این نخواهد از من نیم آن آتشیم

بی

زینسان که خوش کند با من خیال دوست دوش
هر گاه مستم ز خشم دوست پنهان بیشتم

در بهای بوسه جان بخشش تن تو اگر دهند
جان من اکنون که میدادم دهش جان بیشتم

آنکه افروخت در حسن از به کنعان دلی
من بلطافت در غمش چون پیر کنعان بیشتم

از جفا کافر مسلمان دانچه با من میکند
با مسلمانی که میدارد مسلمان بیشتم

لیک آن شب که بر دامان ضیا او کنون
نیست دقتی که در آتش پی که پنهان بیشتم

تا نگاه یکدار یار به کدم سحاب

چون نکند زاری آب حیوان بیشتم

جوشش آن لب مسکین سراب از خود آیم
گر ضعف دل ... آب نه کا ... بیهیم

گوش در پیشم و از ضعف نتوانم که باز آیم
وا انا و نگا ... همراه ما بود دهیم

از خط گیرم شد کم کرد نازو چه باعث شد
که با یار اش از فروشد لعل سرکی آیم

نه جز الحمد نه در غم کشته نا کس نمیدانم
نه بیهیم [illegible] با دهیم

اگر عکس نماید بخواب از غمت یار من / سیه روزگار از ناسازی ستاره هستیم

با امید وفای عهد و پیمان جوانان هم / تلف شد روزگار پیری و عهد جوانیم

زمین و آسمان از ناله‌ام در حضرت شد / بلاهای زمینی فتنه‌های آسمانیم

پس از کنج قفس محرم گلستانم خوشت آید / اگر گلچین بیاید روزی آن باد خزانیم

سحاب از بهر او مهد و بستان از وصال او

حیات جاودان دارد و عیش جاودانیم

این چه داغ است نهادم که از آن افتادم / کاشیان گل گلشن همه رفت از یادم

سوی من لطف نظر داری دهقان ... / که چنین از نظر پیر مغان افتادم

چرخ خواهد که کند اجزای وجودم همه خاک / لیک ... بکوی تو سپارد بادم

سر به جم اگر از صحبت رندان نارک / مست ... از ... زیادم

چون ز هجر و جدایی و وصل و فراق / نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم

صبح من

صبح من ... قامت فراکت از ابرچه / گر بگریزم بهر ره ز حیادم

با ... غم کشی ... / ورنه ... غم کسی ... دادم

ناله ما غریو قصه ده هر بیت سحاب

ورنه در دهر کسی نیست که مستولادم

بکوی میفروشش اضافه راهم / ز آسیب ... لعنت ... پناهم

نیز از دری که آتش ... شست / که خواهد بود در محشر گواهم

سیه کاری چنان ... سیاهی / که ... آخر این روز سیاهم

نبود ... حاضر از قسمتم لب / بحرف ... از گناهم

در افغان از دو ناداری ... / فکندند آن ... در اشک ... آهم

همین ... دارد آه ... / که پاینده تا ... دراهم

چه حاصل گر ... من ... / ... کیاهم

خوش آنکه ره عیش بر اغیار گرفتیم | کام دل خویش از لب دلدار گرفتیم

زین دشت اگر اکنون ره پیشه از آن کوی | در آن سر کو راه بر اغیار گرفتیم

در محفل او چون که ز غیرت ما بار | بر لب به صد محنت دو بار گرفتیم

دود دل که سپردیم بر آن غنچه آخر | جایی که به صد نیش ز گلزار گرفتیم

از سینه نهانه ره والهی هجران | چون چاره ندیدیم به ناچار گرفتیم

در سایه دیوار تو ما را اگر آن که | ابر آنکه بر او رخنه دیوار گرفتیم

پیداست که تو بر همه زان شکوه روی | دلها همه زان روی تو دلدار گرفتیم

پابست که سازیم سحاب این ره مشغول

الغار گران عره ظفر از گرفتیم

چون شادی عشقم بجهان یاد ندارم | دلشاد از آنیم که من شاد ندارم

یاد آنکه خسته که دو هر دل ندارم | اما چو تو شیدا لولو لری یاد ندارم

آن روز که راست با آن لب شیرین | صد رشک به ناکامی فرهاد ندارم

آنکه گرفت از کف مشاطه دو گیتی | مستی تو با حسن خداداد ندارم

اکنون که ز فرسوده دو پیر دلیم ضعیفان | از ضعف دگر قوت فریاد ندارم

از شکوه ناله چو سحاب از تو بجا

در خیل تو از بنده دو آزاد ندارم

امید مهر ز هر کس که بی خبر گشتم | به صد امید ز ما که دمی بمهر تو بستم

برای بستن عهد که از تو بگسستی | چه عهدها که بعهد تو ست عهد شکستم

اگرچه بست اسیری بعهد بست تو زه | مانع خوش شم که ز ما ز دست تو دستم

تو تو چه من که با سید و عشوه ام ای | بر عهد از و عشوه دل انتظار نشستم

خوش آن زمان که گشتم ندید و جام به کف و لم | هر وقت ز ما دمی خوش میانه بستم

تو که هم بکیش جفای دگری و من | مدام خوشدل از آنم که در خیال تو هستم

لبش چو جرعهٔ صهبا چو لاله گلگون

از آن سحاب چنین جرعه باده بر چشم

از غم عشق گر در آتش بجان انداخته‌ام — ناله گرم و لولی در جهان انداخته‌ام

باز کشتی طرح الفت در میان انداخته‌ام — آتش غیرت بجان این و آن انداخته‌ام

برق از تخت سیه مار چمن زاغ سیاه شد — تا درین گلزار طرح آشیان انداخته‌ام

پیش ازین کس ناله بخشد کو بر انداز قفس — ناله گویم و خود از زبان انداخته‌ام

آه گر نیست چو عمر جاودان باقیم

همچو خضر راه چون سحاب جاودان انداخته‌ام

بر دل داغدیده ذوق ناله این او حسن ابرا — که گلگل داغ دلت چو شمع را پروانه هستی

سر زلف دلا در پیچ اندام دلها شد — که زنجیر پای این همه دیوانه هستی

بیا در حلقهٔ مهر و وفا دارم بسی از آن — تو زاری چو خاک کوی آشنا باین زمانه هستی

برگ

تبرک باده پیمان شکستم با زاهد که اکنون — برای میکشان این ساقی میخانه هستی

بیا ساقی که زاهد پی کند پیمانهٔ صهبا — و گر نه در جهان هر مسجدی میخانه هستی

سحاب از کوی او گیرم ز جور عشق رخم

از دو خرقه ما کی صبوری ما بیستی

اگر نه مشک سیه را قرین ماه کنی — چو ماه عارض خود از چه سیاه کنی

فغان که دل از تو خواهد از تو گلی — کهی که عشق بفریاد دل چه خواه کنی

بهر دمی که نیست از رو تماشا کرم — همین وسیله که روی من نگاه کنی

باشتیاق تمنا ز غیر اگر شاد و رخ — چه تیره صبح مرا با دو نیشتاه کنی

گناه اگر نه بر وی چشم نه تحسین — نظر بروی رقیبان گناه کنی

فغان که صبح مرا از شب فراق ابد — که چاره عشق از آه صبحگاه کنی

سحاب از آن نه مهر از رخ سحاب — که روی مهر از نظر روی ماه کنی

کس این مهربانان یاران جانی | کشد وانگه بگیرم جمله جانی

رقیبان را ازین خویش دوانی | نه او باید از گرگان شبانی

پدید از حلقه‌های زلف رویت | چنان کز ظلمت آب زندگانی

خضر بوسیده آن لب در نهانی | نبخشد حیات جاودانی

همان روی خوش چنان پیشانه | که آید در چمن با چشمه آنی

فزاید مهر من هم چپسری او | مرا هم چپسری او مهربانی

سحاب ایام پیری چون لطف جان

چو پیری گذارد عهد جوانی

هر طاعت العیبت ترا با جا عقبی | آخر ز ران جام عشقم [illegible]

دارم بهای بوسه آن لعل جانی | ما را خبر این بخت وگر استغاثه

هر شب نعره کلاه چه آورد | بیچاره [illegible] که زان [illegible]

ازین

ازین بوستان که هیچ نیز نشد از جنس | دیوانه را چه منتظری و چه حاجتی

را به بوسا بقول تو کوی تو گشتیم | از ما تو هم مکن لغایت [illegible]

ما را از غیر نیست شد زلفی | گر خواجه را لحظه رحمت [illegible]

هر دو جان چه بشتابد هم سحاب

چون منتوان بعرض خویش [illegible]

خضر آب زندگانی خواست [illegible] | کی غیر حاجت [illegible] زان [illegible]

در [illegible] پیوسته [illegible] | دلکشند آنچه می‌خواست ز آب زندگانی

تا [illegible] ز ادم که [illegible] دردم | از خون دیده ام رنگ [illegible]

گفتا چو آدم [illegible] در بهر بوسه جانا | کس کنج [illegible] را ولعل لب [illegible]

گر نه ز جور جانان [illegible] جانان | ما را توان زحسم [illegible]

و [illegible] چون [illegible] | با [illegible] بر آسمانی

آن لب چو لعل بدخش درج در خوشاب

چون دیده سوی لب دایم [illegible]

جانفشان داریم در ساغر شراب زندگی / مستم از صهبای محبت خضر از آب زندگی

زنده‌ام کز داغ [illegible] / با درد [illegible] شتاب زندگی

راز عشق [illegible] آنکه جهان [illegible] / در [illegible] آفتاب زندگی

بر سرم [illegible] مرگ آمد [illegible] / خواب [illegible] خواب زندگی

[illegible] اضطراب [illegible] / [illegible] اضطراب زندگی

لذت آسایش [illegible] / [illegible] گرفتار عذاب زندگی

[illegible]

گر رسد [illegible] آن فیض [illegible] زندگی

از جور [illegible] هجران [illegible] / گوید کسی که [illegible] نهایتی

مهر

مهر لب خوش [illegible] دولت نگاه / عشق تو که اگر [illegible]

[illegible] که از [illegible] نوازم [illegible] / هر چند ساعی کند از من [illegible]

صبح سعادت [illegible] / روز قیامت از شب هجرت [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] / در کیش عشق [illegible] از من [illegible]

احوال من [illegible] / [illegible]

از بس [illegible] زلف تو [illegible]

هر [illegible]

[illegible] / [illegible] جولان [illegible]

[illegible] این [illegible] مهر [illegible] / [illegible] اگر [illegible]

[illegible] عشاق [illegible] / [illegible]

غم [illegible] / [illegible] غم [illegible]

نوا شد ز ناله ما نوایت — فغان و مرا ناله از نه نوائی

گرفتم بر آیت سیل سحاب

چه شد آخر اظهار لطف زبانی

سفید است چشمم در انتظار نگاهی — که بودی بگیرد از این چشم سیاهی

ز بیم آنکه بر آتشم قائم از فغان — که باشد تو نیکو کم وقت ترک نگاهی

فنا میکنم منم جرم خون منم لطافت — که تو دانی تو منم سور بر تو گناهی

نعیم هر که مجال سخن بر تو نزاید — ز من فغان که نداد کسی گوی نوائی

ز جور دهر چنین بوزم از چه شکوه نمایم — نجز سینه فلکم آتش اشراره آهی

سحاب کم وفا را بهر چه که فشانم

بغیر خار سراست از آن نوک گیاهی

زنه نوا هر که اگر بیکان آید — برو نگاه که بخشید تا جوان آید

بزم وصل

بزم وصل غیار زده کی باشد — اگر ز چشم فلک در بزم نهان آید

خبر حسرت منم در زوال حسن جنت — نوی دکر بجمن بهر بسم خزان آید

تن ضعیف فرو مانده زیر بار دلم — رنگ که بجدلم از با بجسم گران آید

چه شعله ناله مرا از زبان ز بایی کشد — چو ای حسرت غم بجگر بزبان آید

همیشه گویم اگر صحبت سپارم جان — مگر بر سرم از بهر امتحان آید

همین نه تنک نبالند زناله ام شب — اگر بپیش تو نالم تو در فغان آید

لبالب از فغان لب شمار کارهای ما نبض — اگر تو بر سر بیمار نفس الامان آید

سحاب ابتدای کی ز عزلی عشق تری

که غم رسیده جان از این بجگر جوان آید

خوش مست که ز دانش بیاید — بیا ز رشته ز اطرافش بیاید

دم تب تشنه جان با انکه دارم — لب جام بر زدیم چشم فرآید

مقیم کوی جانانم ندارم | خبر از کعبه یا بتخانه‌ها
بشکر اینکه داری خرمن حسن | از این خرمن بمسکینان زکاتها
ز حسن آنجا که دارد جلوه خورشید | که شاه انجم آید چیت ما
برهمن میشبی آن بت بسجده فرمود | بهر جا بود عزی و لاتها
چه غم گر عهد الفت بست با غیر | که نبود عهد خوبان را ثباتها
ز خشم ار گر نگاهی کرد ما را | همان داریم چشم التفاتها
بجان هم غلامش کرده تقصیر | بیا از آن لب هم زان خط براتها
نبی‌ب پا نهادی در ره عشق | بیا به داشت امید نجاتها

مخمس

ای وصف جمال تو به از جمله حکایات | عشق تو بود به ز همه کنج سعادات
از بسکه بجان آمده‌ام من ز رخ شاه | یاران بشب هجر تو خواهم به مناجات

مرا

هر گه که برآرم ز لبت شب مناجات

ای آنکه بود جام پر از باده نصیب | با مدعیان هستی و من مست و خراب
هستیم که پیمانه دهم ایشان جواب | کام از ره لطف شب هجر تو جواب

در دیده من خواب شب هجر تو هیهات

ای آنکه ز زلف تو چون باد بهاری | خط تو گشته چون بر گل مشک تتاری
از شرم لبت لعل بدخشان بتو زاری | هم جان دهد و هم لب با نسبت آری

از معجز عیسی لبش پیش کرامات

خوبان که مرا از هجران همی آتش دنیا | دایم پی آزار دل من بکشند
زین قوم ز بس با من مسکین جفا کشند | از شیر دلم بفغان آهی بکشند

در شعله آهم بگذر حلق سموات

الحفظ ز جشن همچو کف بر بسته بانان | از باغ تو گر سر نغمه خاری و ریحان

غم نیست که بیچاره و حیرت زده ماندم / خطی است نهاده آن رخ دل را ز طرّه مژگان

پیدا نبود از حسن تو آثار علامات

فردا که برآرند مراتب بمحشر / گیرم که از الطاف دهم داد بمحشر

زنهار مپندار که او دست بمحشر / فرقه که میان من و او هست بمحشر

من منفعلم از معصیت و شیخ ز طاعات

چشم ز دهانت تو چه قند و خنده شکر لب / از غنچه لب گویی قند و دهن شکر لب

در جان ز ترتیب لب غم ستاب و تب لب / القصه مرا آتش نشاط عجب لب

ما نرسیدیم امروز چه آییم به طاعات

می با تو خورده هر شب چو حلقه بر من / ما نم که امید بوی تو در کفن

بستم ز سر کوی تو دل با بشر من / پیکانه چنان همچنین امروز در که من

سهل است که چون دلکشان تو مباهات

ای را

از بسکه غم عشق تو در دهر کشیدم / تو از همه عشاق بشفقت بریدم

بسیار نگویان جهان را بستودم / هست جای که از صحف جز دل بکشیدم

در شأن تو قدیم شد نازل همه آیات

ای گلشن عشاق مشتاق از هجر تو یار / بستم ز سر کوی تو از جور فلک بار

این بار بمیرم الم بخت تو یار / از مایه رنج ما عیب تو به دلدار

سالک نشود آنکه کند طی مقامات

تا زنده‌ام از کوی تو مهجور نگردم / هر دامن غلمان و بر حور نگردم

هر جا روم از کوی تو بر دور نگردم / دل شده‌ام از در تو دور نگردم

آن نیست که چندان لطف و کرامات

روزی چو رسم قدم زد حسرت زاهد / گفتم چو سحاب از دل جان حسرت زاهد

ولکن بشوم عاقبت از لطف زاهد / اکنون که پشیمان شدم از صحبت زاهد

شاید که نظر کند بر این بی‌حرکات

ای وصل تو جان‌پرور و هجران تو جانکاه — تا کی ز جفای تو برآرم ز لب آه

اکنون که برای عذر آزاده سحرگاه — آن به که برم شکوه به درگاه شهنشاه

شاهی که بود درگه او قبله حاجات

آن کز نخوتش ترک فلک بنده کمربست — احسان جلالش نهد در صدر لوا

شیر فلکش صید ضعیف است به فتراک — سلطان جهان فتحعلی شاه که افلاک

از بنده که حضرت او قبله مباهات

یا رب به جلالش که افلاک کمین باد — ذرات و قرارش به اقبال میمون باد

از مهر فلکش شرف جمله ملک بیرون باد — دائم به دوامش به اقبال همایون باد

در معرکه‌اش دشمن او زار به مات

ای آنکه فلاطون نبود مثل تو استاد — صنعت که نخوانده هنوز ابجد هوز

باشد که بکار آمد از جزوه حکمت — حسب آنچه شروع است در این کتب مجوز

درکش هنر صنایع لطیف تو باد ا — این هر چه بر اهل خرد است مقوز

مخمس ز تو شد مرغ افلاک گرانبار — مفروض تو عرصه آفاق از آواز

آورده در ازبکه و زرکان لهراسب — پرورده بر از شاخ کمال زنگی زرد

شد باره ز لطف تو آماده و باب — زر حسن تو از کنیز با آینه خور

تو نامه ده مهر و دوم باد و بهمن — افسر ده نفس دم از آن دل و فرستادن در

ناخوانده در نحو و ربط عبارات — اهل لغت از حرف الف تا دم از

از رتبت و ذات تو زمان و زمین — از نور بزم تو زمین باد و فلک

شاه که دوران جم فرمان مجهر است — صفحه را در روزگار رخشش از انوار خط

آن به انجمن خط تو که گوهر دارد — از مهر و غبارش مسطر از طلس که چون نقطه

آن فلکی همیشه دیوان دگرش زر — از شفق شنجرف و از خور صفحه و در بین نقطه

بسکه نوری سجده درگاه او داده مدام — قامت گردون ازان گه گشت تسلیم انحطاط

گشت بعث صحت و [illegible] — در مقامات نشاط و آبا و [illegible] انبساط

[illegible] که در [illegible] — پنج حس را اجتماع و چار عنصر را اختلاط

هر سبب کز بهر [illegible] — که گویا رشته باشد در [illegible]

[illegible] هر [illegible] — جود او چون [illegible]

[illegible] — [illegible] گسترده است [illegible]

چون [illegible] — هر طرف چندین رباط نو درین دیرینه رباط

[illegible] این رباط [illegible] — [illegible] در سفر کار [illegible]

گوییا آمد در بهشت [illegible] — در بهشت آری [illegible]

واره [illegible] — [illegible]

امر او چون این بنا [illegible] — [illegible] هر [illegible]

[illegible]

از پی تاریخ [illegible] قلم کلک [illegible]

رهرو از [illegible] که باد این رباط

۱۰۴۲

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

عرصه آن دیده امید [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] — که [illegible] جهان [illegible]

شاه [illegible] — فتح باد [illegible]

باد این [illegible] — [illegible]

[illegible] رقم [illegible] تاریخ بنا — [illegible] شاه جهان [illegible]

بحکم شه نشان فتح شاه انکه از رفعت | بخشش تیغ او زنگ آب همچنین بیرون

شهنشاهی که باشد سحاب از غرق بخشش را | که این از رشحه فیضست و آن از گوهر افزون

جهاندار که آن نسبت نجه با طبعش را | که این از قطره نیز آمده وان از گهر جیحون

نگاه و لطف [illegible] در دریا [illegible] | ز رشک چشم [illegible] صحرا چون

قضا علمی قدر امری زمان عزمی زمین حلمی | که دارد چار چیز از چار چیز خویش را افزون

ز جاهش [illegible] منیع [illegible] | ز زر بخش [illegible] قارون ز [illegible] قارون

شود چون [illegible] از [illegible] | و [illegible] از [illegible] بیرون

ز بیم [illegible] در بیشه | ز سهم [illegible] شایر [illegible] دریا هامون

ز [illegible] کافسانه [illegible] | بجز برگ [illegible] چشم [illegible]

الهی تا [illegible] نظم [illegible] | [illegible] الفاظ [illegible] مضمون

الهی تا [illegible] باشد | [illegible] مضمون

ازو چنان

ازو چنان [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] و لاله [illegible]

چو [illegible] | چو [illegible] مجنون

[illegible] | سحاب [illegible]

[illegible] | [illegible]

بهاری [illegible] | [illegible]

[illegible] | فلک [illegible]

[illegible] | چو چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر ماه دو هفته [illegible] نظر دیدی
فرو شستی ز خجلت صفحه‌های مصحف [illegible]

غرض چون یافت اتمام این همایون نامه اردوی
چنین گو تا عیان سازد به تاریخ عالی میمون

رقم زد کلک مشکین سحاب از بهر تاریخش
بخوان [illegible] این ایوان [illegible]

به حکم خسرو گیتی‌ستان محمد شاه غازی
شهنشاه قضا چاکر جهاندار قدر دربان

سلیمان حشمتی کاندر فضای دهر داد او
همانا در میان قطره گیرد جای عمّان

پلنگ آرد به زنجیر افکند [illegible] شیر
[illegible] در اطراف [illegible]

مرتب شد ز روز [illegible] این مجموعه [illegible]
ز هر سو طرح [illegible] کلک [illegible]

زهی مجموعه [illegible] شهنشاهی
همانا [illegible] سلطنت مهر [illegible]

[illegible] لطف اوراق [illegible]
[illegible]

غرض چون [illegible] اتمام [illegible]
برج بزم شاهنشاه خورشید فروغ [illegible]

سحاب

سحاب این مصرع دلکش نوشت از بهر تاریخش
که دائم باد این مجموعه زیب مجمع خاقان

حبذا مجموعه مجمع [illegible]
مانده حیران از نقش نقش چین

افتاده آسمان بزم شاه
یا سپهری گشته پیدا در زمین

عکس اقبال تو تابنده این صورت
کآسمان تابنده از لوح جبین

این همایون قصر عالی بارگاه
[illegible]

[illegible] گردون رفعت [illegible]
کیوان همت افسر [illegible]

از رشک مهر [illegible]
از شرم [illegible] گنج قارون

از [illegible] علم [illegible] آرام خاک [illegible]
از فیض [illegible]

از لطف [illegible] خواهش [illegible]
از بیم قهر [illegible]

[illegible] قطره [illegible] دریا
[illegible] الفاظ [illegible]

ز دستبرد [illegible] الحق والله [illegible]
[illegible]

هم غنچه‌اش از بس نشاط هم سنبلش مشکین — هم سبزه‌اش لعل‌پرا هم لاله‌اش بیجاده‌گون

خندان چو لعل عذرا گریان چو چشم وامق — مشکین چو زلف لیلا [illegible] خون

آمد هوای [illegible] فصل [illegible] — باشد نهال [illegible] چون قد یار موزون

در [illegible] زر [illegible] — [illegible] آسیای [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] آمد [illegible] دایم [illegible] — زانسان که [illegible] پیوسته دلکون

[illegible] از آن آسیا و [illegible] — [illegible] آن [illegible] فلک خون

کلک سحاب بنوشت از بهر سال تاریخ

گردان همیشه این آس چون آسیای گردون

خان و آلاشان [illegible] آسمان [illegible] جبین — آنکه [illegible] غرق [illegible]

آنکه [illegible] صد [illegible] — آنکه [illegible] کان [illegible]

در [illegible] — در [illegible]

الحق روان

الحق روان [illegible] کام — [illegible] کردون [illegible] جهان

[illegible] زعفران — زان [illegible] زعفران

در زمان عدل [illegible] — در [illegible] دوران

[illegible] — چون [illegible] بستان

[illegible] — [illegible] خرم [illegible] جهان

[illegible] — [illegible] آن

[illegible] — سبزه خرم [illegible] خط بتان

در هوای [illegible] — [illegible] نهان

[illegible] — [illegible] پریشان

[illegible] — [illegible] جهان

[illegible] — [illegible] سبزه [illegible] آسمان

از پی تاریخ رایش کلک مشکین سحاب
نقش زد رقم در جعفرآباد آب حیوان شد روان

بود مرا خواستم تقویمی از زبان حسین | از نوای سرحدی از باب کلام آفرین
از ضمیر دل ما بیکسیم عاقبت | ایضاً از تو زینت این احترام آفرین

پس ز الف الف الصبر مفتاح الفرج
پس مثل گفت الف الف الیاس احتراز حسین

در زمان خسروی کز فخر سایه بر فلک | گوهر شد زانکه زد افسر بر درگاه حسین
سر در انجم خشم فتح شاه آنکه نهد | چون سپهر از رفعت سر بر درگاه حسین
مظهر الطاف خلاقت و سپهر عشق | فرد عالم گشته مظهر بر درگاه حسین
بنده است این خان زمان صاحب حسین | آنکه شاه کمترین چاکر بر درگاه حسین
والی ملک صفاهان آنکه خضر راه است | رهنمای راه آن کشور بر درگاه حسین

او این

گه این در وقف این درگاه گردان در آن | شده و طالع زینت در بر درگاه حسین
قبه‌های زرنگار این درین در سپهر | انجم بر مدار چشم بر درگاه حسین
بالله اف چشم آسمان در تماشا | زاختران بر سجده گوهر بر درگاه حسین
بالله گردید طالع و اساس مستقیم | هر زمان صد زهره از بر بر درگاه حسین
در غرای او لاغر و حکم بر فلک | ماه نو چون حلقه این در بر درگاه حسین
این در سیمین ازان زرین که مهر | با قدر زرین سیم زر بر درگاه حسین
چون همای روح ما گاه زرود | از پی جاروب سایه پر بر درگاه حسین
در فلک مهر آفتاب | آفتاب بر درگاه حسین
چون حسین آن کلب درگاه حسین | این دری بر درگاه حسین
از پی تاریخ نقش رقم کلک سحاب | این حسین از این در بر درگاه حسین
خان فلک اجلال حسین آنکه بنا کرد | محکم از ارکان امیر

آن ز بهشت بستان عدالت که ازو شد | ز خنده چو گلستان بهشت این و سرا آن

آن باغ و بستان عدالت که ازو شد | صد غنچه به بستان بهشت این و سرا آن

ز ایوان فلک قصر جلالش نه به اوج | ز آن که ز ایوان بهشت این و سرا آن

و آن خادم خویش از حور بهشتی | خادم حور غلمان بهشت این و سرا آن

بر وضع ارم نقش حریمش غلغله بیابان | چو ناله بیابان بهشت این و سرا آن

هر یک ز بهشت شده غرفه و دار | در بلطف بهشت این و سرا آن

زان پیش تحفه به سرا داوری کرده | هستی ز لکان بهشت این و سرا آن

تحفه عجب از سر عزت که داده | ز پیش گلستان بهشت این و سرا آن

در دیده تحقیق بهشت آمده الحق | چون چشم روان بهشت این و سرا آن

از دیده شده روضه رضوان چو به بینند | گر دیده رضوان بهشت این و سرا آن

گر زینت بهشت آمد زینت او زور | از نعمت الوان بهشت این و سرا آن

بعون الله

بنوشت صاحب ذوق تاریخ کتابش

پس چو دیوان بهشت آیینه سرا آن

ایا سپهر ملک که زهره و کیوان | همیشه گفته ان غلامی این درگاهی

ایا فسیح جنابی که شاه و قیصر را | سزد که چهره کند با تراب این درگاهی

نسیم لطف تو از شفقت چه جانبخش | سموم قهر تو از غضب چه جانکاهی

اوامرت به مهر سپهر چرخ دوام | نواهیت به مثابت زهره اژدهایی

تراو چو مهر فروغست غیرت ملک فلک | ولیکن این جهت ازلی وآن گواهی

درین جریده مرا نامه فرستادی | چو لطف خویش بی‌شک بخشی و [illegible]

مرا با مهر و تاریخ او که بود گهی | ز شفقت تو ارم ارباب این و آگاهی

همیشه باهر و تاریخ تا که بخشد نفع | ز لطف رتبان چهره چون [illegible] گاهی

رخ حبیب تو باد از [illegible] چون نارنج | رخ عدو تو [illegible] چون کاهی

وله ایضاً

شب تیره چون عجوزی آری سپهر | نهان کرده در نیلگون پرده چهر
ز مستوری چرخ مهر منیر | نمودند گرداب دریای قیر
ز راهی سپیده شده همی تا بماه | بر آن سان که گشت از ابریش شاه
فضای فلک تیره چون پر زاغ | ز هر سو عیان گوهری چون چراغ
وزان گوهر افشان شده جهان | بگردون ز آتش ز زلف درفشان
من اندر یکی گوشه خلوت گزین | به نظاره آسمان و زمین
چو مرغ سحر که ز دل برکشید | به آهنگ عشاق دلکش کشید
ز خواب جهانش از نیستی دراز | و چشم خرد دوخت چون چشم باز
بگوش آمدم از قصه دلنواز | ز حضرت چنگ غزل و نوا ساز
چو فردوس پر حور و پر یاسمن | در آن روضه فردوسی آراسته چمن
دلم داشت از حب دلالی طاوس | دلم بر در تیغ دلبر پر طاوس

بلی

بگفت ای ادیب بزم سخن | ز نظم خوشت تازه رسم کهن
ز طبعت بنای سخن استوار | ز هم‌پیشگان در سخن یادگار
یکی نغز رسم تو را ریب گوش | گرت هست گوش نصیحت نیوش
لب از شاعری تا تو اکنون ببند | که گفتی بسی بر چنبر چند
بری باش از این ژاژخوایی همی | که از خاربن کس نچیند بری
در شعر تو تا خامشی باشد | به نزد تو آلوده شد خاطرش نیز
درین کار بیهوده چندان مپیچ | که خود سود این شیوه بحث هیچ
بسی پیک فکرم درین ره شتافت | کز آن بهره جز رنج نیافت
بسی سال بودم به شه اندر گنج | که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
بیفکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند

بیاد دلش منزل گنج رایگان بکن جشن ابدالی بقاعی بزرگ

بدو گفتم ای مغز باستان بهر انجمن از قصه داستان

بیان تو جان جهان بخشم ز خلعت بیا آسمان بخشم

کلام تو در کام جانها چو نوش نحهایت از دره گوش هوش

دریغا که از بخت ناسازگار نه خود در ایام این شهریار

نه از روز بخت دم ثنا گوی این خسرو جم حشم

گزین پیشه از نغز در شهر زمان بدست آیدت عالی کارزان

بهای سخن در جهت محفله بدست آوری گنجهای سر

بهای سخن رشته در دری بسی گنج و گوهر بدست آوری

درین عهد خوش داد هر اندیشه بجا شد نه از شاعری پیشه

جهان عیش پیوسته بر خلق را نه آنکه از عهد این شهریار

آلهان

جهان خرم از ابر انعام اوست زمین سبز خوش از جرعه جام اوست

سحابش یکی قطره از کی راه نه افلاک نه قبه بارگاه

سحاب مکارم جهان جلال محیط کرم آسمان کمال

ز بحر دلش جعفت دریائی بر ایوان او نه فلک سلمی

کیومرث دارائی فریدون فری منوچهر چهره سکندر دری

تهمتن توانش و اندیشه راز سیاوش هوش و فریبرز راز

وصاف جلالش نویسد برات حکایات کاووس و افراسیاب

کیانزاد چو کیخسرو پرست لب باده از دو قمر در بهشت

از ایام کیخسرو و کیقباد بگوشش نیوشندگان هیچ باد

بهر جا کلیمش درآرد بساط گرو ز انس رشک کلی داد

بالشکر که شاه گیتی ستان بهمت زمین لشکر از آسمان

جهانرا بس از برق تیغش تهی / ز فرمان جهانرا ز جیشش صفی

بکف تیغ او شسته بازار قی / که نقشش نپاید همی

شگفتی نباشد اگر بره شیر / بعهدش بنوشد ز پستان شیر

بپرورش نالد کی جز رباب / دگر جغد گر زار زد در خراب

بعهدش اگر شاهی کینه جوست / جفا از نکویان مهوش نکوست

ستم گر ازین شاه ان خوش بجو / بیا در جورش بترکش مجو

جهانبانی از عطفش جاندار و بس / جهانبانی از وی اثر دارد و بس

چو گفتم یا نشمه زین داستان / بدان پیر دانای روشن روان

بس گفت کای ناظم خوش دریاب / نشد خاطر از کام دهری بیاب

درین مخزن گوهر ناسفته و / بغیر از زبان الماس گوهر بجو

کنون زین سخن گشته گنج سخن / درچیت بنا داستان نه ساله رنج

آگاه.

بخوان بر شهنشاه فیروز بخت / که تا کان برازنده تاج و تخت

برزم اندرون شیر جنگ آزمات / به بزم اندرون آسمان وفات

بش زنده پیل و کیان جز بیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

چو زان خواب خوش دیده کردم فراز / ازین نظم بر صفحه والا طراز

کنون به کزین قصه بندم زبان / کنم بر دعا ختم این داستان

شب و روز تا شمع بزم سپهر / بود پرتو افشان ماه و مهر

ز دانش همه مهر تابنده باد / بمردان ازو بهره بخشنده باد

همه از علم و عشرت بکامیاب / زمین را ز رنگ آسمان را ثبات

جهان تا بعطاش گردد مراد / ز تیغ شه ... معمور باد

ز شمشیر فرمان گران مدار / همه مهر و لطف بود کار

چه از گیتی رشک تیر آیدش / در جهان مهر تابنده در سایه اش

نه زلفش شده بر پی دلها کمند / که بر پای او نیز بنهاده بند

سر زلف چون روز عاشق سیاه / برش شرار خال هر خواره شاه

نهاده است آن زلف آشفته سر / چو یکتو ایمان بسته به کوه دگر

دو آویزه در گوشش از دُرّ ناب / دو پروین قران کرده با آفتاب

عنان گیرش از مشکین کمند / چو آهوی وحشی گرفتار بند

بر آویزه چون بیره عقل و دین / ز خالی کفش با شکر بسته مرد

نگهبان آن چشم جادو فریب / رباینده صبر و هوش و شکیب

ز هر شیوه غارتگر نقد جان / ز هر غمزه غماز راز نهان

بسی از تیر مژگان او چاک چاک / ز هر صید دلها طپان جای گاک

عرق بر گل روی آن گلعذار / چو آبی بر آتش نشسته بار

لبش عیسی و بسته را همرهی / چو عیسی بش جانفزا آگهی

رخش

رخش او هر که شد چاره جو / شفا یافت چون چشم بیمار او

زبان چشمه خضر از آن شرمسار / دهان حقه لولوی شاهوار

و یا مخزن لؤلؤ و گنج راز / کلیسه در او شکر خنده ناز

فشانده لعابه نخشم قند ناب / چو طبع شهنشاه و چشم سحاب

زنخدانش سیمین زنگ آیینه را / عیان گوی لب کعبه عشاق را

بکنج لبش هست خال سیاه / بر آب بقا هندو و کج کلاه

در آویخته نقش مشکین رسن / چو مار دست دلها نگاه ذقن

ز تحسین آن سیب زیر زنخ / که نتوان از و یافت دست از برنج

نه بر گلشن از خال بیشه فرقه / شده از سایه در گوشش کبود

دو بازو کمند افکن صید بند / کمند از دو سر آن گیسوان بلند

کفش کرده قالب آرد نیاب / لبش نیمه در نیمه آفتاب

ده انگشت او کرده از خنجر خام
زخون دل عاشقان لعل فام

چو از گیسوی مشک سیراب اش
نهان مهر تابنده در سایه اش

نه افکنده در پای دلها کمند
که در پای او سر نهادند بند

سر زلف چون زر و زر عاشق شیداش
چو پیرایش سر ز خال سیه خواه شاه

همه سینه ها و گلوها پر از [illegible]
لفظ همه از دو ده هلال ار زکار

بر آمد رست و ده شمع تابنده صبح
همه ماره از شب بردن چو صبح

بدیده از گریبان او سینه
چو سیمینه درخشان آینه

بصافی چو سیم از لطافت چو آب
در پستان او گر خون و سیمین حباب

شکم عاج نقره بنده نرم و شفاف
در آن چشمه زنده کافور ناف

گر صندل ده از موی یار گیسو
سرین کوه سیمین گون از الم

نهان زیر آن کوه سیماب رنگ
یکی درج از پسته و غنچه تنگ

دو ازین

که از روی تا روی اش کند کف تاب
گهی مروارید و در لعل مذاب

دو ساق موزون چو سیمین ستون
یکی کوه سیم از فرازش نگون

ز نرمش کف پای او فرق جان
سر دیگر نشانه بر اوج سماک

زهر گام مشت نهد بر زمین
چو خال در شعر بر چین

جهان از تجلیش که باد
سپهرش لگام اختر شش بر او

رباعیات

ای آنکه لباس حور زیبا است ترا
در دانه همه میان کشش با ترا
گر خون همی از دیده چکد نیست شگفت
تا مهر چو دیده دیده و دل خواست ترا

یک عمر ز درد و حسرت یار جدا
شبها که را نیدم همه از دار جدا
آخر که مرا زغم بلا لازم داشت
یک خواب حسینی نیامد ابدا

هر قدر بزم وصلش هوس است مرا | از آتش غم چو شمع بگداخت مرا
گر لطف نماید و یا بیگانه شناختش | معلوم شد که هیچ نشناخت مرا

هر لحظه بهر نگاه خوشنود مرا | او بود بهانه است مقصود مرا
الطافش فزون نمود و بیش از بیشک | یا آنکه نشد از من فزون لطف مرا

شبها که ز هجران تو زارم و بیتاب | یکدم نرود بخواب این چشم پر آب
بیدار نیم ز دیده آموخته است | نه دیده بخت خفته آموخته خواب

برداشت عروس باغ از چهره نقاب | برد از دل مرغان چمن طاقت و تاب
آموخت از این تو گریه و خنده بخیز | گل از لب یار و ابر از چشم سحاب

او هم

گویم همه روز دل خوش است امشب | از ناله و فارغ از خروش است امشب
روز آید و بینم که چو دی رفت از هوش | شب آید و بینم که چو دوش است امشب

گریم دایم هر دو شب و روز از دوست | او را همه بی‌وفایی از عادت اوست
یا خاطر دوست یا دل کافر ایشان | هم دوست بیشتر شده و هم دشمن اوست

با سیم‌تنی نرد محبت چون ما | چون من همه خود را شده در عشق ادا
اکنون شده تارک دنیا از آتش عشق | آری نشد چون نشان گدا

دلدارم که با غم عشق است ما | جان بر سر خویش شمع ز آتش عشق
از خود خبرم نباشد از آتش | گر دانستی خویش را

در عشق کسی کار تو از کار گذشت ... ماننده ... دلت ز گفتار گذشت
هم روز تو چون زلف تو گردید سیاه ... هم جسم تو چون چشم تو بیمار گذشت

تا دل بشد از کف ... عیشت ... جان نیز بخورد تیر اندیشه عیشت
اکنون که گرفتار ز کف شد ... جان ماند ز دست ... دل از ... عیشت

از طبع خویش کام که ناکام گرفت ... ز انعام ... کم تا خوش انعام گرفت
با طبع کجش جز طبع کج نیست ... طبعش همه نام و طبعش جام گرفت

این گرزه که سر ز آتش خواه گرفت ... از رشک ... کف شاه گرفت
برفت کلید مخزن فتح ... چون دسته آن مجمع شاه گرفت

بگراز تو

غیر از تو بساط عیش آراسته نیست ... ور ز آتش ... جان من کاسته نیست
او با تو بجا بماند که دلش خواسته بود ... غم جز تو بجا بماند که دلت خواسته نیست

ای سیب آنرا که چو لطف آراسته است ... وانرا که به قد تیغ چو سرو نو خواسته است
کانرا که بلا کشد از جفا خواسته ... او دیده چنان شد که دلت خواسته است

از خنجر گند طره پریشان لعبت ... از ... جان لعبت
اکنون که ... آمده ایم ... هم این لعبت ... هم آن لعبت

ای شیخ ... کیش تو ... گر دیده حرام و ... ایتام مباح
ایشان ... اصلاح ارباب صلاح ... حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

شد ماه چو هاله‌ای ز خورشید پدید | باشد که بسی نیز پس خویش کشد
خورشید اسمان به بر هر روز | وامروز نمایه آسمان در خورشید

بر فرق سپهر چتر پایان گشت پدید | یا رایت خسرو جهان گشت پدید
خورشید دگر نافه بر روی زمین | یا چتر شهنشاه جهان گشت پدید

گر چهره ز لمعه نور پدید | زان گونه که شد بر لب جوی [illegible] پدید
از خط سبز لب سپید افتاد | این گنبد [illegible] دولت ابد پدید

تا جشن خجسته شه بر پا کردند | عالم همه از روی فرح آرا کردند
شاید که زمین و آسمان فخر کنند | کین انجمن آن انجمن آرا کردند

بالد

گر میان رقیب از نظر او بیرون بود | دل بستم با او چه گویم چون بود
ای کاش که دلبرم به پیش بنشست | یارم که بسی از دل مرا افزون بود

ابر کرم آن گره خیمه بخشید | برق خنده آن که بر دهان بخشید
آن روز به جان ز دامن بکشید | این از چشم زر و گوهر بخشید

هر کز که غیر از نفاق تو گفت | جز وصف وفا شکر وفاق تو گفت
در بزم رقیب شب وصل تو بس | کی آنچه بیک عمر فراق تو گفت

مانند شاخ طیب شاهی نشوند | دل بست که بر رخ تو ماهی نشوند
تا ساز دگر دل تماشه جهان | در ساخت اگر حسن تو راهی نشوند

روی تو بباغ جلوه گر میگردد | رخسار گل از خون جگر میگردد
خارا که گل آمده از آن سر بیرون | از شرم گل روی تو بر میگردد

این باغ که در عقب فراتست بیا | در فصل بهشتیش پر از نباتست بیا
جاری چو در آن شط آب بارش بخشش | دایم بجهان آب حیاتست بیا

از توبه هزار باره بگذشتم باز | دل کنده از آن توبه پشیمانم باز
پیمان بستم بترک پیمانه کشی | پیمانه می‌گرفت پیمانم باز

در بزم رقیب ای دلارام بود فراق | وصلت بینند از دل غم انده فراق
هرکس بفراق که یاد بشد | غم ... آرزو زور فراق

ای یار

ای بت ز قفس تن رهی عشق | سینه‌های ما شکافت تیر عشق
هم عشق حول بجسم تو دلگیرا | خلقی ز غم نفس تو آمده حسن عشقی

از بزم تو تا رانکه شدم دور ای رشک | تا کی ز غم چو غنچه پر خون دل تنگ
با دیده پر گریه بسوزم چون شمع | با قامت خم که بنالم چون چنگ

ای در چمن حسن رخت خرم گل | خط که رخت چو سبزه بر آمد گل
افسوس که بعد از من ای یار بفت | او گلچینه ... از دامن گل

پنهانه هلاک نفس شیدا ام | عشق تو بلا که در دل من پیدا ام
عشق شد آنجا که نبیند اثر او | گر عشق تو است در دل من پیدا ام

آن ابروی کاوش جانبند و چشم — وان زلفی پر چو چشمه و منجم

دل پیش یکا مانده و جان پیش یکا — وز هر کسی که مانده محروم منم

صد بار اگر پیش کسی نمی‌کشدم — غم نیست چو یار نازنین می‌کشدم

خونم نریزد لیک برای دل غیر — بهر همی آن می‌کشد این می‌کشدم

جایی که فرو رفت نگاهی دلم — آنجاست مکان تو وه وای دلم

آنکه بودم کجاست جای تو اگر — میدانستم کجا بود جای دلم

این خاک مدینه است با ما یمنی — این روضهٔ مصطفاست عرش برین

این روی منور و ضریح شاه مدینه — یا جرم زحل گشته بخورشید قرین

زان یار

زان یار جفاجو که وفا دیده که من — از جور جفایش که ترحم دیده که من

هر گوشه چو من هزار دارد مبتلا — از باغ وصالش گل که چیده که من

چون گشت بنا قبر شهنشاه زمین — شاهان بنجابش همه بودند حزین

زمین قبر زمین یافت شرف که چنین — خم گشت به تعظیم زمین چرخ برین

مانده‌ام ز جفای عشق مهجور از تو — دلخسته و ناتوان و رنجور از تو

هر کس ز جفای که برد آزار از من — ای رانده تو چنان که من دور از تو

تعظیم مرا اگر بمجلس کردی — نه عاری از این نکه مرا نه دردی

نو کردی و من سحاب نیم عریان — از فیض سحاب بحر زنده کردی

۱۷۰ ارگ

شادی و غم تو بعد از این هم با تست | یا طاقت من ز جور غم با تست
یا لطف تو افزون ز ستم با تست | یا جور تو چون ز خشم تو کم با تست

هر نسخه که از ورق کهن میخوانی | سهوست اگر ز خویشتن میخوانی
میخوانی اگر که هر زمان نسخه مرا | میدانی و الگاه من میخوانی

هذا الکتاب المستطاب با تمام پذیرفت
العبد الفقیر الحقیر الله بن شکرالله
ولد میرزا فتح الله تفرشی
فی سنه هزار و دویست و نود و سه
سادس شهر محرم الحرام
سنه ۱۲۹۳
م م م م
م م

